اُفَوِّضُ اَمْرِی اِلَی اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ بَصِیْرٌ بِالْعِبَادِ

الحمد للہ والمنہ کہ نسخہ مثنوی غنیمت مسمی بہ

نیرنگ عشق

در شہر جمادی الاول سنہ ۱۲۶۱ ہجری در لکھنو

بمطبع حسنی میر حسن رضوی دوبارہ طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام شاهد نازک خیالان
زمهرش سینه‌ها جولانگه برق
جگر سوزی چراغ خانهٔ او
دل مستان [illegible] شعار
بشوقش سخت دل دیوانه چشم
بیادش شور بلبل تنگ بسته
بهار فیض مهرش یک نظاره
دل مجروح عشقش را مقام است
برای سستی دیوانهٔ او
نسیم بوستانش آه سرد است
غبار کلبهٔ ویرانش رنگ جسته

عزیز خاطر آشفته حالان
دل بی درد در جوش انا البرق
[illegible] شوخی بیدوانهٔ او
شکست نگهها مهتاب ماتم
چراغان دیده شد در خانهٔ چشم
نمکدانها زخم گل شکسته
ز خاکستر چشمهٔ خورشید جوشید
می امرا شکست شیشه جام است
بود چشم بتان میخانهٔ او
گل گلزار عشقش رنگ زرد است
بهر سیما بانگ ابهای شکسته

[illegible]

گل زخم جگر رنگین بهارش
ز سرشک خون تلاطم جویبارش

نگردد فکر او مجنون و مدهوش
نبیند از سجداش لیلی در آغوش

بشوق او سرشکش الفت آمیز
بچشم اهل دل دریای رحمت

بکنهش ماند حیران عقل و فرهنگ
بیابان در بیابان آهوی لنگ

برانگیزد درک آنش کام عاجز
رسیدن در نخستین گام عاجز

نشان او برون از وهم جانها
یقین کیست کاید در گمانها

دلی کز غیر او اندیشه دارد
مگس جای پری در شیشه دارد

ز ترک غیر سنگش چه بود
صدای بت شکستن نام او بود

مناجاتی ز جانش مست و مدهوش
منگهانی زبانش سر بسر جوش

قبولش عاشق انجاح آمال
غنیمت دان غنیمت عرض احوال

روائی گر هوس داری بحاجات
مناجاتی مناجاتی مناجات

ناله چند در خواهش دل دردمند آستان قاضی الحاجات

الهی از غمت خون در جگر کن
سرشک [illegible] کن

دلم را افسر دیهیم در قرار است
نمیدانم که عشقت در چه کار است

الهی آتش عشق جگر سیر
چراغ خانقاه و شعله دیر

دل افسرده را از سینه بر شر
دلی ده زان بهای شوق آتش

دلی ده بر سر عشق همه سوز
سرشک دیده داغ دل افروز

دلی چون غنچه الفت تماشا زر
برنگ لاله داغ آتشین نیش

دلی ده مسکن عشق ستمزاد
ز گرمی محبت آذر آباد

دلی چون قطره لبریز چکیدن
دلی چون شعله سر جوش تپیدن

دلی ده همچو گل خونین سرشته
دلی چون خاطر بلبل شکسته

دلی پرورده آغوش محشر
قیامت زادهائی آه در بر

دلی از لذت آرام مهجور
سپند روی آتش چشم بد دور

دلی دیوانه وحشی غزالان
فدائی جلوهٔ نازک نهالان

دلی مینای صهبوت حسن عشقی
حریف بلبل و پروانه اعنی

دلی ده بر لب خمشش صد آوا
سخن پرداز عشق فتنه انداز

مرا از من برآور وسعت بیخویشی
چو بوی گل برون از سینه رسر

خیالم را به معنی پر بری تن
ز شوخی مصرعم بال پریدن

ملاحت آنقدر شعرم را
گزو بر خم قلم گردد نمک سا

عزیزم ساز از لطف خطاپوش
شوم با شاهد مطلب هم آغوش

الهی اوفت خیل گناهم
نویسد تا کی عصیان سیاهم

کرامت کن کرم مضمون برای
که یابم از کف عصیان رهای

الهی تا عفو اسمت شنیدم
گنه از شست شادی مرگ دیدم

الهی [illegible] را احوال
نویسد تا کی وصف خط و خال

ز فیض [illegible]ت نعت پیمبر
زبان را ساز موج آب کوثر

بیا ای ساقی میخانه جود
که محتاجم بیک پیمانه جود

بده جامی که فضایش از وفور است
غفور است و غفور است و غفور است

در نعت سرور کائنات مفخر عالم صلی الله علیه وسلم

جبینم سجده مشتاق جنابی
گزو بر ذره گردد آفتابی

جنابی قبلهٔ دل کعبهٔ جان
چراغ آفرینش روح اعلی

جناب سرور ممتاز عالم / جنابی شان عزت فخر آدم
جناب مهبط فیض مخلد / ظهور جلوهٔ رحم مؤبد
محمد شاهد دین جان ایمان / محمد رحمت حق لطف دان
بهار هشت جنت نگ و بوش / بهشت نه فلک خاک سر کویش
ابد از هستی او آفریده / عدم را سایهٔ او نور دیده
فلک سا از جناب او سر خاک / سجود از آستانش سر بر افلاک
شود چون آستانش قبله آرا / جبین چرخ گرد سجده فرسا
قضایی تیر رضاجوی دل او / قد ایمان پرست طاق ابرو
چو در حرف شفاعت لب کند باز / نزد بر رحمت از عصیان کند ناز
سوالش تا به زیر لب رسیده / جوابش گفته آمین نه بریده
دعایش عرض مطلب آرزو کرد / شنیدن تا لب استقبال او کرد
اگر تیر قضا صافی کشاد است / کمان ابرویش ا خانه زاد است
زبانی کو به نعتش گشته دمساز / ترنگ بر لب عیسی کند ناز
فغانم را شنیدن گر نصیب است / بها [illegible]
پناه اهتا عاجز نوازا / جهان را جان جان را [illegible] سازا
ثنا رم گفت جان دل که چونست / دهن هنگام نعتش [illegible]
هوس از بسکه پرجوش دارد / دلم بتخانهٔ آغوش دارد
[illegible] کیش خونخوار / گرفتارم گرفتارم گرفتار
اسیرم کرد کافر ماجرایی / [illegible]
تو باشی قبله و من غیر را [illegible] / تو باشی کعبه و من [illegible]
مرا ملکی جان [illegible] / مسلمان کن مسلمان کن مسلما

عجب نبود ز لطف دین پناهم
که گردد محو آمرزش گناهم

شنیدم وعده دیدار فرداست
حصول مدعا موقوف آنجاست

ازین خرم دل و جان گدا از [illegible]
قیامت بس دو دور و دراز است

بباغ جلوه سرو خود برافراز
سرت گردم قیامت جلوه گر ساز

اسیر [illegible] از بلا [illegible]
که خواند از شوق بی حسب [illegible]

برافکن پرده از رخ بیمحابا
بکن وعده امروز و فردا

غنیمت جلوه دیدار سائل
بهر جا پا برست یک دل

بیا ساقی بیا جان غنیمت
ز رحمت آیه در شان غنیمت

بیا پی بخش جام لی کم و کاست
که فیض متصل بسیار زیباست

داستان در منقبت غوث الثقلین اعظم الفقها اکمل الکملا حضرت محبوب سبحانی غوث الصمدانی محی الدین عبد القادر جیلانی

غنیمت ای غلام غوث اعظم
فدای نام پاک قطب عالم

حدیثی گر [illegible] دارد [illegible]
شنیدن کرد از دورش سجود

همانا [illegible] شاه دین پناه است
کز و بر قطره دریا دستگاه است

بمدح او دلم شد فکرت اندیش
توان گشتن مرید طالع خویش

شده تا مولد القبله جان
حریم کعبه دارد عشق [illegible]

گرامی گوهر اولاد حیدر
ستون دین و آئین پیمبر

ز ایجادش قضا بر خود کند ناز
که زد پهلو که اماتش باعجاز

مغنی گر یاد او در دیر میکرد
ز لای لات نفی غیر میکرد

قضای ایزدی محو رضایش
اجابت دست بر هر دو عایش

شوی گر در خیالش گرم مستی — ببینی خود پرستی حق پرستی

وجودش افتخار آفریدن — نمودش اعتبار برگزیدن

کلید فتح کار مشکل افتاد — قضا با گوشهٔ ابروی او داد

بخاک آستان اوست هر شب — اجابت از دعا گویان مطلب

بر فعتهای شانش یک نظر دید — زمین بوسید چرخ و باز گردید

بداو دل رساعش آستانا — بیا ها کام جان بخشا ما نا

چو خود را من سگ کوی تو بودم — بآهوی حرم نسبت رساندم

تو هم یکبار فرما کای تو از ما — سرم را بگذران از عرش بالا

خوشم آنروز که آیم رو به بغداد — زسر پا کرده از بند غم آزاد

بگردم مرقدت گردیده باشم — مراد دیده و دل دیده باشم

کنم از شوق بیتابی در آغوش — زمین آستان از سجده رو پوش

کشم زان خاک در چشم ارادت — منور سرمه تا روز قیامت

بیا ساقی بده تا خط بغداد — شراب روح عشق و جان آزاد

حدیث مرشد آمد دلپذیرم — بجام باده شو دستگیرم

داستان در منقبت امام الاتقیا محبت شاه صالح محمد قدس الله سره

الا ای سر به پیش افگنده خویش — اسیر نفس خویش و بندهٔ خویش

به پیش امر شد خود کرده حیف — بلا لی در بغل پرورده حیف

مرید نفس دون گردیدن از چیست — ندانم سگ پرستی مذهب کیست

چرا گردیدهٔ از سعی بیجا — غلام زر خرید حرص دنیا

ترا ای بی‌بضاعت نباشد — هوای معصیت دل میخراشد

ببین کم پیروی خود را ادب کن | رهی گم کرده خضری طلب کن
اگر خواهی هوای جلوهٔ دوست | برنگ خون برا از پیرهن پوست
شو از فیض محبتهای کامل | سوار توسن مهتابی دل
دری بنگر که چون فیض الهی | درو یابی هر آنچه خواهی
حریم کعبهٔ جانان آرزو کن | بسوی قبلهٔ حاجات رو کن
ره آورد از دل آگاه خود ساز | غنیمت از فیض او خود ساز
بیا بنگر در شاهی که آنجا | تجلیهاست مشتاق تماشا
نظر کن سرمه سا گرد در توفیق | ببین در حلقه‌بینی چشم تحقیق
در گیسو کشائی فیض سرمد | امام عاشقان سلطان محمد
تجلی شعلهٔ شمع خانهٔ عشق | دل پروانه آتشکدهٔ شوق
ببین نوباوهٔ گلزار وحدت | گزین گلدستهٔ باغ سیادت
سر و سر حلقهٔ مصاحب لا است | جنید وقت شبلی زمان است
خیال از جلوهٔ او روح در بر | دهن از نام او لبریز کوثر
کمان [illegible] هملاج داده | بود در دست پر زور تیر کشاده
سرم زانپیش و گردیدنی داشت | جبین چون ماه نو بالیدنی داشت
وفا جستم بعهدش دل گرو شد | حیا گفتم نگاهش پیرو شد
بیا بگذار پیش شاه ما دست | که از بوی کباب دل شوی مست
کند انسیک نگاه مهر پرور | کف خاک ترا خورشید انور
می شوقت اگر در جام ریزد | انا المقصود از گرد تو خیزد
وگر خود را کنی گم بر در شاه | ببینی خویش را در بزم دلخواه
همان می که نام اوست عرفان | همان بزمی که جام اوست ایمان

عمل او ز درعنی گشاید | شنیدن مایهٔ دیدار باید
بیا تا بر در سعید نشینیم | نزول رحمت حق را ببینیم
بهشت کامرانی جلوه فرماست | طواف کعبه مستی مهیاست
بیا ساقی بیا ای من مریدت | بده جامی که خواهم شد شهیدت
مرا از مدحت ظل الهی | کنم در ملک معنی پادشاهی

در مدح شاه اورنگ زیب عالمگیر غازی

بیا ای خامه گرداری زبانی | بمدح شاه سر کن داستانی
شه اورنگ زیب کامرانی | چراغ دودهٔ صاحب قرانی
سرافراز جناب بی نیازی | پناه شرع عالمگیر غازی
سر و سرکرده گردن فرازان | بعهد او جهان خویش نازان
بهر جا تیغ تیزش سر فرازد | چه جان دارد که دشمن سر نبازد
بزیر خاک رستم را بصد تاب | چو شمع از هیبتش شد استخوان آب
بدور عدل این شاه ستم سوز | سگ آید [illegible] پیره روز
که من از بندگان جانفشانم | چه میگویم سگ این آستانم
بجوش آرد بدورش شیر پرزور | که میرد در هوای خدمت گور
شده یورش ستمکار جفا جو | نگاه مهربانیهای آهو
بعهد سلطنت با شوکت جم | بود در خلوت ابراهیم ادهم
بصحرا از پیش گرگ خونی | کند با میش اظهار زبونی
ولیکن نور عرفان شمع محفل | می جامش شکست شیشهٔ دل
بود روشن ز رویش در عبادت | شکست رنگ چون صبح سعادت

شنیدستم که در آشوب غیرت | نماید در نظر ... حمیت

بدر گردد چو آید بر سر جوش | ملک را ... گوید که خاموش

شود چون آتش عشقش فروزان | گدازش میکند دریای عرفان

بدورش گر زند ... ساغر جام | خم ... اندیشد ... نام

... چون تا ... | ز تاک ... انگور ... فرمود

دهانم خود بخود گوهرفشان شد | دعای دولتش ورد زبان شد

الهی تا بود ظل الهی | خطاب مستطاب بادشاهی

بیا ای ساقی غارتگر دین | غرور توبه ام یکبار بشکن

بده جام می از میخانهٔ عشق | که ... افسانهٔ عشق

در بیان مقدمهٔ عشق مجازی که نردبان عشق حقیقی است بموجب المجاز قنطرة الحقیقة

الا ای نو نیاز فتنه در کار | شهید عرصهٔ بیرحمی یار

الا ای عاشق سودائی خویش | خراب طرز بی پروائی خویش

اگر دارم ... | بکوی قبلهٔ جان آرمیدن (محبوب و مطلوب ۱۲)

دلی پیدا کن از داغش رمیده | بصحرای جنون عمری دویده

دلی سر تا قدم ماوای اندوه | ز چشم زخم خود دریای اندوه

دلی پیدا کن آتشپارهٔ عشق | ز چشم داغ در نظارهٔ عشق

دلی باید ز نبض ناتوانی | جواب چشم بیمار فلانی

دلی باید هوس خیز شهادت | برنگ غنچه لبریز جراحت

دلی کش درد عشقش نیست حاصل | اگر در رشتهٔ هستی است بی دل

دلی کز عشق سامانش نباشد | بغیر از خجلت ایمانش نباشد

تنی کز عشق فرهادی ندارد
نصیب از قسمتش زان گدازد

سری کز عشق سودایش نباشد
همان بالا ختن بالینش خرام

هزاران وصد هزاران فرزانه او
بقربان سر دیوانه او

مباد ایچ دل بی عشقبازی
اگر باشد حقیقی یا مجازی

مجاز آیینه دار روی معنی است
سراین جاده هم کوی معنی است

مرا از جام صورت بخت ساقی
شرابی را که نامش بود باقی

حقیقت نشئه است فیض جامی
چنین داد اعتدار خوش کلامی

نه بی جام صورت کشیدن
بیاری جرعه معنی چشیدن

ز صورت پی توان بردن به معنی
رسد چو پای آتش بر تجلی

دل مجنون ز آهو در تسلی است
بلیلی هر چه ماند عین لیلی است

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدستم که صیادی هوشکش
به زلف لیلی دام بردوش

بصحرائی روان شد بهر نخجیر
فرو گسترده دام از جیب تقدیر

غزالی پای بند دام او شد
رمیدنهای دلها رام او شد

گنهکارانه بی تعیین تقصیر
کشیدش پیش مجنون پای زنجیر

چو مجنون واقف این حال گردید
بساط اشک پیشش پای بوسید

که این بستن از انصاف دور است
تکلف گشتن مجنون ضرور است

چه میگوئی بیابان زاده را
حریف صحرا داده را

ز گلزار جهان یکسر بریده
بزیر شاخ بیدی بر کشیده

دلت از روی کبانی طلبگار
کباب او پشت مجنون جگرخوار

ترا آهو مرا هم چشم لیلی ست / ترا چشمی مرا عین تسلی ست

ز دست پای واپیچ و الکن / مرا از دام این پیچش رها کن

شنیدن یار عشق ما شد / ز بند دام او آهو رها شد

اگر مغز است مهتاب و پرتو است / به چشم طالب و جلوه آب ست

بیا ساقی بیا ای عین جادو / بدستت ساغر می چشم آهو

سرشت کردم تمامی ساز شادم / که رنگین قصه آمد بیادم

آغاز قصهٔ عزیز و شاهد و تعریف پنجاب

ندیدم کشوری عالمگیر تاب / بخوبیهای حسن آباد پنجاب

چه پنجاب انتخاب هفت کشور / قسم خورده بخاکش آب کوثر

فضای نشئهٔ هستی هوایش / زمینی کآسمانها خاک پایش

بنای کعبهٔ دلها ز خاکش / عروج نشئهٔ معنی ز تاکش

غبارش آب و رنگ چهرهٔ گل / گیاهش دلربایی زلف سنبل

بهر جا سبزه از خاکش دمیده / رخ خوبان به پیشش خط کشیده

زلالش باده ساز مستی عشق / نسیمش روح بخش هستی عشق

بجا کش سایه پرهای بلبل / جواب یک چمن خندیدن گل

گلستان خاک هر جا سایه انداخت / زمین از آتش یاقوت بگداخت

شفق سرمایهٔ چشم از دیدن گل / چمن سامان نگاه از چیدن گل

ز شوق آنکه تا آید به پنجاب / دل کشمیر صد ره میشود آب

خنک آن کس که در هنگام سرما / درین گلشن بود گرم تماشا

بلکه ما هم هوایش دلنشین است / هوایش سرزمین عشق آئین است

بنا گوشش چون ز روی مهر جوشند — شکر گویند و گوهر می فروشند
بهر شهرش بتان گرم بازار — پی سودا دل عاشق خریدار
بجو بهار کنعان می برد دست — برین دعوی که کردم شاهدی هست
بجو جلوه ها خورشید ساطع — به تیغ غمزه ها برهان قاطع
حدیث من ندارد تاب تعطیل — بود اجمال من مشتاق تفصیل
درین کشور که بیجا بشنود نام — نقیری بود بس نیکو سرانجام
بدامان قناعت پا کشیده — زیارتگاه دلهای رمیده
نجابت خانه زاد گوهر او — سعادت در رکاب اختر او
زنی در عقد او مستوره راز — صفای وقت او ایار دمساز
سحاب و بارش آشنا شد — صدف بر کام دل گوهر با شد
صدف چون گشت جای گوهر او — گذشت آن ابر میسان از سر او
ز هر جلوه اش موقوف میعاد — که ابر سایه گستر رفت بر باد
پس از چندی که گوهر جلوه آمد — فلک گردید بر سرش بخت
بهار جلوه اش اعلام کردند — زنش بنهد و شاهد نام کردند
زاول بیکسی جوش و باو کرد — چو طفل اشک شد انده پرورد
پس تنگی گریبانش نمود — لب نانش هلال عید بوده
اگر خوردی فروتنی بعد سعی — اگر نعمتش بودی نوا سنج
غلط کرده چو شد متمرس — قدش از خلعت عریانی ...
چو سال ده ز عمر او برآمد — بهش همه زنگ مهر انور آمد
خبر بارفت از حسنش بهر شهر — خرابی تاختن آورد در دهر
نقاب از چهره او باز کردند — جگرها سوختن آغاز کردند

چو سرو نازِ او افراخت قامت | جهان پر شد ز غوغای قیامت

حدیث عارضش تا گوشزد شد | زبانها برگ نخل طور میشد

نگاهش جام دلها کرد سرشار | تماشا گشت هر سو مست دیدار

بشهرت شد چو حسنش جلوه پرداز | فلک نیرنگ سازی کرد آغاز

تعلق پیشه چندین رسیدند | بدست تنگدستیهاش دیدند

زر آوردند و در راهش فشاندند | ز راهش برده سوی خویش خواندند

ز فن خویش تعلیمش نمودند | باندک وقتش از جا بر ربودند

چو شد سرخیل آن قوم تبه کار | نهاد آرام دلها رو به بازار

ز ملک خود سفرها بر گزیدند | بشهری رفته چندی آرمیدند

چه شهر آرامگاه عشقبازان | مقام دلنواز جانگدازان

ز حسن او به محفلها خبر رفت | ز سر هوش شنیدنها بدر رفت

بیا ساقی بیا جان تماشا | نهان در پرده تا کی می‌شکیبا

شرابی ده که سوزد پردهٔ شرم | نماند بعد ازین پروای آزرم

رسیدن بهلت بازان در شهر عزیز و واقف گشتن عزیز بر آمدن آنها

شبی از چشم آهو تیره دیده | ز شوخی بر رخ عالم دویده

شبی با زلف لیلی دوش بر دوش | شبی با طالع مجنون هم آغوش

شبی دود چراغش زلف سنبل | زده شبخون بفوج نکهت گل

دران شب داشت بیتابی دل | چراغ کشته رقص مرغ بسمل

جوانی چند از ارباب دولت | چراغ افروز گرمیهای صحبت

برنگ بوسهٔ خوبان دلبند | بهم پیچیده در درج شکرخند

همه سامان مجلس کرده حاصل / نموده نام آن جمعیت دل
نگاه گرم خوبان آب گردید / چو در ساغر شراب ناب گردید
عیان از جام می دست سا / اشارتهای چشم مست ساقی
دل عشاق مست ناز مطرب / کباب شعلهٔ آواز مطرب
نبوده در کف آن ناز پرور / بجز عاشق نوازی ساز دیگر
ز حسن دلبران غارت هوش / تماشا داشت صد کنعان آغوش
نگاه نرگس جادو نگاران / جواب شکوهٔ بی اعتباران
ادا میکرد با سرخوش طبالی / زبان گوشهٔ ابرو جوابی
متاع صبر و نقد آرمیدن / نیاز غارت دزدیده دیدن
سخن سنجان بصد رنگین ادائی / بسیر گلشن طبع آزمائی
بزور طبع ارباب معانی / همی دادند داد نکته دانی
هزاران معنی باریک چون مو / شدی مذکور در هر بیت ابرو
سوال نکته سنجان حیرت هوش / جواب اهل معنی گوهر گوش
سر و سرخیل مجلس نوجوانی / بعلم عشقبازی نکته دانی
برنگ فکر خود صاحب تمیزی / چو نام خویش در دنیا عزیزی
بملک عشق والا دستگاهی / بصد بیخودی مجنون پناهی
بعلم عاشقی فرزانه استاد / کتاب قصهٔ مجنون و فرهاد
دلی پروانهٔ آتش نشیمن / سواد عشق پیشش کرده روشن
ز ثروت نیز حاصل است کامی / سعادت طالع او را غلامی
مهین فرزند والاشان امیری / سکندر شوکت افلاطون نظیری
دران فرمان روائیهای موجود / ولیعهدش اگر بود آن پسر بود

زیاری که بود اهل محفل / ز تنگ صحبت رسوائی دل

آسی کز عشق کامل حصه داشت / از و تکلیف رنگین قصه داشت

شدی هر یک از آن صحبت کهن یاد / بدامان شنیدن گوهرافشان

ز رنگین قصه‌های غارت هوش / بگوش غوطه میزد ساغر نوش

در آشنای سخن آتش زبانی / چو شمع از سوز دل افسانه خوانی

چو گشتی آتشین افسانه پرداز / شدی گرم گداز حلقش آواز

دهن هر که به گفتن باز میکرد / کباب دل چکیدن ساز میکرد

نموده صرف مهرویان جوانی / بعمر لطف کرده زندگانی

چنان شد از کلام شعله پرجوش / پر پروانه ساز پرده گوش

که تا چند از بیان فتنگان شور / حدیث زنده گویم مرده در گور

لبشنو امشب سیده طرفه جمعی / شرر پروانه‌ها بر گرد شمعی

مقلد پیشه با طرز و انداز / مشعبد سیرتان با نغمه و ساز

بعلم رقص و تقلید استادان / مراد خاطر عشرت نژادان

همه خوش لهجگان نغمه پرداز / بحرف اصطلاح ما بهگت باز

بفن خویشتن استاد هر یک / گهی مرد و گهی زن گاه مردک

گهی سناسیان مو پریشان / گهی اسلامیان اهل ایمان

گهی در غربت و گاهی بشنگلی / گهی کشمیری و گاهی فرنگی

گهی هندو زنان فتنه بهم دوش / مسلمان را دهارا غارت هوش

گهی دهقان زن که پیر دهقان / گهی گبر مشرش نامسلمان

قزلباشانه که امرد خریدار / غلامی که چو طوطی چرب گفتار

گهی رنگ زن نوزاده بر رو / بدست آینه گریان زاده او

گهی دیوانه و گاهی پری بود | کلامش را شنیدن باوری بود
ز هر قومی که خواهی جلوه سازد | به هر رنگی که گوئی عشوه بازد
مرا از ذکر اینها مطلب آنست | که اینجا یوسفی در کاروانست
پریزادیست با این قوم همراه | نموده جلوهٔ او رخصت آه
ز انگشت پرن پرگشته یکسر | ز هر عضوش عیان بسیار دیگر
به چشمش نیست دیدارش گه خواب | به یاد شوخی او مرغ بیتاب
فروزان شمع با حسن گلوسوز | پر پروانه‌هایش شمع نوروز
دهن [illegible] لن ترانی | زبان حرفی ز اسرار نهانی
بر و دوشش ز پیچ و تابست | سیه مستی ز جام آفتابست
لبش جان داروی لعل بدخشان | زمین بوسش کنان یاقوت کان
نگاهش ساقی رندان بدنام | ز آب تیغ کرده باده در جام
شهید چشم مستش راست جاری | بجای خون شراب از زخم کاری
اگر راهش نگه گشت چمنهاست | ز سنبل تا سر زلفش سخنهاست
قدش را گفته‌ام تیغ کشیده | لعل را دیده‌ام چون گل دریده
شهید جلوهٔ او طاقت و هوش | خرام مستی او عید آغوش
گذارد پا اگر در چشم بلبل | نگارد از خیال خندهٔ گل
چو تا اینجا سخن شد زینت لب | بدل شد با خموشی عرض مطلب
ندانم چه گفت آن آتشین جوش | که شد مغز سمندر رینهٔ گوش
نه حرف از شمع روی یار سر آمد | شهادت نامهٔ پروانه [illegible]
حدیثش برد هوش از اهل محفل | شنیدن کار دیدن کرد در دل
خصوصا آن عزیز عشقبازان | کرم پرورده عاشق نوازان

چنان بیخود که گوئی می شنیده / غلط کردم پری در خواب دیده

کتاب قصه حسن برشته / سبق خوان کتاب نانوشته

ندیده جلوه دیدار قاتل / شنیده نام و تیغ و کشته بسمل

ز مستی بیخود افتاده بره کی / که ریزد قدمی هم سر بسنگی

بیا ساقی که تن از خویش رفتم / ز خود چندین بیابان پیش رفتم

شنیدم وصف دیدت تمام کار / چه خواهی کرد با من وقت دیدار

داستان در عام شدن غوغای شاهد و رفتن محتسب بر قوم بهلت بازان

درا نوادی که آن طاقت شکار است / ادب ناآشنا با زاهد چه کار است

ترا با گردن خود گر سری هست / مزن دم پیش آتش شیشه در دست

ترا با عافیت گر نیست جنگی / چه لازم شیشه بردن پیش سنگی

ز کوی شعله بالایان خونریز / بیا ای پهلوان پنبه بگریز

که اینجا بر زبان خار دیوار / بود سرگرم دعوای انا النار

ازین بیمار چشمان بلاخیز / طبیب مهربان فرمود پرهیز

نباشد بزم خوبان جای خفاش / اگر پرسی ز من خاموش میباش

تو ای زاهد بخوبان چه کار است / ز ما گفتن شنیدن اختیار است

شنیدم عام شد غوغای شاهد / رسید آخر بگوش شیخ زاهد

که قومی از بهلت بازان نیند / هزاران فتنه در شهر آفریدند

بود همراه ایشان دلربائی / خلاف شرع را فرمانروائی

نموده از نگاه بی ترحم / هزاران رخنه در ایمان مردم

روان شد محتسب از بهر تنبیه / بجنگ شعله بازان به پنبه

گروهی اهل تقوی در نگارش / همه فرمان بران احتشامش
نجاشی سخت میلرزد دل زن / که خون خویش میگیرد بگردن
ازان چشمی که با صد فتنه جفت است / سر خود گر سلامت برد مفت است
بهکت ما زان گروه فتنه اندیش / نشسته هر یکی فارغ ز تشویش
چو روی محتسب از دور دیدند / همه لاحول گو از جا رمیدند
ز تمکینش همه رم خورده ناکام / بماند آن نازنین در خواب آرام
درآمد آن بکار شرع ممتاز / شکست ساز بدعت کرد آغاز
نگار فتنه خوابیده به بهر / بلای خانه ویران کرده شهر
از آن شور و شغب بیتاب برجست / چو چشم خویش مست از خواب برجست
نواهای مخالف را شنیده / ز چندین پرده سر بیرون کشیده
برآمد بس دلیر از خانه بیرون / نگار بی مروت تشنه خون
نگار محتسب را خانمان سوز / به جنگ شیخ و قاضی گشته فیروز
چو دیدش محتسب تاب و توان باخت / برنگ موم آتش دیده بگداخت
بیک نظاره شوخ ستمگار / چو عضوی رفته از جا ماند بیکار
جگر در سوختن دل در تپشها / رگ جان بست و سود دست تنها
چو زلف او سری افکنده در پیش / بپا بوسش تو گوئی رفته از خویش
سر سودا بهم در کاسه بازی / دلش بهر شهید جانگدازی
چنان سرگرم عرض مقدم خویش / خرد در التماس [illegible]
ادا فهم آن نگار فتنه تمثال / چو خواند از صفحه رخسارش احوال
گرفتش دست و گفتا خیر مقدم / بود تنها کرم یا مطلبی هم
بگفتا من بمطلب وارسیدم / ترا دیدم ز مطلبها بریدم

سری دارم بفرمان رضا ست ... دلی دارم اگر خواهی فدا ست
بسهو ار کرده بودم توبه پیش ... پشیمانم کنون از کرده خویش
نشست و خاست از یاد درش ... چو آه از سینه دل بر یاد رفتش
شرابی خورد از میخانه عشق ... بیک پیمانه شد دیوانه عشق
ز تاب آتش عشق آب گردید ... غلط کردم شراب ناب گردید
چنین در نیک و بد گردید مشهور ... که آن چوب عصا شد تاک انگور
نه بد خشک عشق آبی رسانید ... غبار خسته لای باده گردید
شد آخر قاضی از حالش خبردار ... که آن ظرف تنک شد پر می ناب
پس از احضار گفتش کای تنک ظرف ... ز خورشیدی گداز آماده چون برف
چه هوش است اینکه قربان هوش شد ... چه دین است اینکه کفرش دین شد
خدا را بنده بت را سجده کردن ... نگشتم گر ترا خونم بگردن
شنید اینها و گفت ای قبله دین ... مزن بر سینه چاکان طعنه چندین
مرا خود عرصه اندیشه تنگ است ... ترا گر با قضا یارای جنگ است
مرنج از من که از من عقل و دین رفت ... قضای آسمانی آنچنین رفت
تو هم بینی اگر آن روی نیکو ... شوی مانند من دیوانه او
زنیک نظاره او دارم آن چشم ... که خاکستر شود این شعله خشم
برد مژگان گیرایش دل از دست ... دروغی نیست اینکه شاهدی هست
چو قاضی دید کان دل داده از دست ... گرفتار خم زنار گبری است
رساند این بگوش حاکم شهر ... که شد در شهر پیدا فتنه دهر
باشهر آشوب شاهد عیان کرد ... حدیث محتسب یکیک بیان کرد
غبار شکوه چندان گشت موجود ... که شد راه سفارش نیز مسدود

به پهلوی امیر معدلت کیش | نشسته نونهال گلشن خویش

نه سامانی که گوید جمله بیجاست | نه یارائی که گوید این همه راست

اگرچه شوق میزد در دلش جوش | حیا در گوش می گفتش که خاموش

شنید این گفتگوها را و خون شد | ز راه چاک دل از خود برون شد

ازان صهبا که شب نامش شنیده | نهانش صبحدم در جوش دیده

هوس گردید در دل کارفرما | همی تند تمنا شد دوبالا

حدیث شاهد فرخنده اختر | ز دانش خرمن او را مکرر

چو قاضی شکوه اش از حد برون کرد | شنیدن را غضب طوفان جنون کرد

اجازت شد چنان با شحنه دهر | که حاضر گردد آن شوخ افگن شهر

روان شد فوج سرهنگان خودکام | همه از خون ناحق بوده آشام

دوانیدند بمسکن شاهد رسیدند | درش را مطلع الانوار دیدند

پریرو شد ازین هنگامه آگاه | که برق فتنه زد بر خرمن ماه

ز جوش گریه گرد انگیز طوفان | شد از چشمش روان خوناب از آن

ز باد شعله رعنائی برون جست | چو خاکستر بخاک مجمر نشست

چو زلف خود بپای هر یک افتاد | که میباید مرا زین ادبار داد

رفیقانش ز شوخی حیله جویان | برنگ غنچه زر در مشت پویان

ولیکن فتنه جای حیله بگذاشت | که نیرنگ فلک فکر دگر داشت

گرفت آخر یکی از روی کینش | نشیمن شتلم از آستینش

بدیوان کرد رو از حکم داور | بتاب دید چون گوهر شناور

چنان شد جلوه گر باروی تابان | که دیوان تجلی گشت دیوان

ز شور نالهای ناگهانی | بهم بر بود دیوان فغانی

برنگی جلوه او آتش افروخت — که هرکس دید گفتا میتوان سوخت
بقاضی گفت امیر پاکبازان — که اینک سرگروه فتنه‌سازان
بگفتا باید از شهرش بدر کرد — بلا میست از بلا باید حذر کرد
چو سرهنگان بحکم حاکم دهر — برون کردندش از دروازه شهر
عزیز آن تاب و طاقت از دو باد — لب زخم جگر سرگرم فریاد
نهانی راز دل را بیروان کرد — پیام عشق تحویل زبان کرد
که گفتند امشبم از شاه حسنت — دل و جانم شده قربان حسنت
هنوز از بیخودی دل تنگ میباخت — که شور خسته دیگر طرح انداخت
سر دیوان میسر شد چو دیدن — قیامت کرده سوز دل چکیدن
مرا شرمم پدر بند زبان شد — سر حرفم بجیب لب نهان شد
کنون برگرد و شهرآرای دل شو — چو جان مینت ده این آب و گل شو
بتخت کامرانی باش فیروز — که شهر و شهریاران از تست امروز
نه قاضی میش ازین حرف تو گوید — نه ملا بعد ازین راز تو جوید
چو پیغام عزیزش گوش زد شد — کف پایش برفتن دست زد شد
چو برگردید و سوی شهر رو کرد — تماشا بر سر راهش علو کرد
شده خرد و بزرگ شهر آگاه — که مهمان عزیزی هست آنماه
تحتم شد زبان عیب جوها — مقفل شد دهان گفتگوها
بیا ساقی که شوق صحبت یار — دلم را همچو مرغ داشت از کار
بده جامی که چون چشم کشاید — نگاهم بر جمال دوست آید

آمدن شاهد حسب طلب عزیز و گرمی هنگامه رقص و شیفته شدن عزیز بر و

شبی دیگر که در بهشت و برزن | چراغ ماه را گردند روشن

غریز آن سینه غارتکرده عشق | شکاری در کمند آورده عشق

نهان از دیدهای عیب جویان | برون از راه حرف رازگویان

بامید وصال آراست محفل | طلبگار علاج سوزش دل

نشسته گرد او یاران همراز | دل هر یک شهید خنجر ناز

مهیا کرده سامانی ز هر دست | بغارتگر پیامی کرده بنشست

نگه در دیده اش مشتاق دیدار | نفس در سینه اش فریاد بیمار

دلش چون بحر بر اندازه شوق | تموج داشت از خمیازه شوق

که ناگه قاصد آن سرخوش آورد | نوازش نامهای ساز در درد

بچشم مردمان جلوه مشتاق | رسیده فتنه زن چون اشک عشاق

رسانیده پیغام رسیدن | بهار گفتن وعید شنیدن

صدای آمد آمد دلربا شد | بشکل بشکن دل هم نوا شد

زشور آمد از شهر دلربائی | شکست آمد بشان دلربائی

باستقبال آن شوخ نهانش | دل مجلس نشینان فتنه از خویش

شده عاشق ز بیخویشی بیزار | نیاز برق خرمن کرد طیار

می آن نغمه رنگین شنیدن | بشورش بود در فکر بودن

که آمد از در آن سر جلوه حور | نگاهش نور چشم شعله طور

در آمد شمع رخسار جفاکوش | صف پروانه را غارتگر هوش

بیکتا از شوق تاراج | نگاهش از خدنگ سینه تاراج

در آمد شمع راه رفتن هوش | قیامت در رکاب فتنه بدوش

بتی آشوب شیخ و مرگ زاهد | بتی مانند بام خویش شاهد

بتی از شوخی آهو سرشته / نگاه پرورده حسن برشته
ادای او بیاران جلوه بر دوش / نگاه او رم آهو در آغوش
تمنا صحن گلشن از هوایش / تماشا بام خاور از صفایش
بجوشش آینه دار شمع ایمن / چراغ طالع پروانه روشن
به مژگانش محرّف در نظر بود / که ترک چشم مستش بی‌کمر بود
ز اعضا نمایش از وشنج بیتاب / بجای سایه می افتاد مهتاب
نمی دانم که جوهر لمعه‌ش بود / اگر گفتند تابی را که بنمود
تنش پالیش در آغوش اکت / نهی خاریدار از موج لطافت
چو شد از روی حکم پاس میمن / گل دستار زبیش دست رنگین
قدآوازی التسلیم خم شد / هلال عید مشتاقان علم شد
عزیزان دل فدای او بیابان / شده در خیر مقدم گوهر افشان
ز تعظیم او برخاست ناگاه / ز سر هوشش ز رخ رنگش ز دل آه
نشست و بزم را رشک چمن کرد / چمن‌ها انجمن‌ها پیرهن کرد
ندانم دیده ام در عین مستی / رخش یا قبله نقش‌پرستی
نگاهها با حیا در گرم جوشی / اداها با جفا در خودفروشی
تبسم‌های پنهانی که دانی / نمک پاشیده بر زخم نهانی
ز سر تا پا بجشن نظاره در جوش / قیامت حرفی از خاطر فراموش
چو رنگین جلوه او مجلس آراست / ز دلها شیون این هنگامه برخاست
که دیدن چشم در راه نشست / قیامت را نشستن انگیخت
چه باید گفت ای شعله برخو / برنگ آتش یاقوت خاموش
شنید این نغمه چون آن شوخ پرجوش / زبان شعله تند و تیز برجست

چو رقص از شعله انگیز سر شد / ز باد دامن خود تیز تر شد
برقصش گرم شوخیها بر دوش / تمام اعضا چو موج باده در جوش
دل عشاق شد در رقص آرای / ز پایش فتنها را دست تا پای
شکستن صد بیابان رم ز آهو / ستادن با قیامت دوش بر دو
گهی چون قد جستن یار دادی / گهی چون شاخ گل کج ایستادی
چو بردی بر کمر دست آن ادا ساز / شدی موی کمر خط کف دست
چو بیکردی بدست افشانی انگیز / ز رگ سیل بهجتی زهره پرهیز
بپا کوبی چو جستی مست از جا / شکستی دانه انگور ز دلها
برون می آمد از پیمانه آهی / ندانم خون نابی یا شرابی
بهر راهی که سرگرم مستی / نمودی شاهدش طی تا تنی
نمونه گوله بر پایست جانان / بپایش سوده سرهای نالان
اناری وقت چرخش زیب دامن / چراغ شعله جواله روشن
گل حساراه چو شمع عق باش / شنیدار بلبلان گلبانگ شاباش
عزیز از جان اسیر ناز او شد / خراب شیوه انداز او شد
بر امداد دلش خواست فریاد / که ای چون چشم خود با فتنه همزاد
تو در رقصی و انداز بلندی / من و بیتابی و حال سپندی
تو در انگیزهای خونی دل / من و انداز پای مرغ بسمل
تو و چون تیغ بر رو ایستادن / من و نامحرمیت کوچه دادن
بیا منشین که حسنت کارگر شد / متاع صبر تاراج نظر شد
بیا منشین که حسنت فتنه انگیخت / هزاران شور محشر در نگه ریخت
بیا منشین که غیرت در تلاش است / هوس در رهنه عشق جان خراش است

نهال قامتت جان پرورم شد / قیامت قبله ساز خاطرم شد

نبودم جای غمهایت بسینه / نیاز سنگ کردم آبگینه

بآیین تو مست نیارم دیده بر او / تو نو مستی چند خواهی ماند در جا

نمیخواهم که با آوارهٔ چند / حیا دشمن گریبان پاره چند

همه بازار با من سرد بازار / متاع رشتهٔ آورده در بار

شوی رسوای شهر و برزن و کوی / زبان تهمت مردم بجنگوی

کنم جای تو ای آشوب محفل / چو بوی گل نهان در غنچهٔ دل

بنامت باشد اموالی که دارم / ملامت گرد اقبالی که دارم

ببزم عشق عرض حال کردن / چراغ ذکر گفتن کرد روشن

توجه طالع آمد التماسی / که بود از گفتنش در دل هراسی

دل بیرحم یار رحم آشنا شد / اجابت تنگ خسار دعا شد

ولی در روی بزم از شرم اغیار / شنیدن زیر لب کم کرد گفتار

بیا ساقی که در درگاه رحمت / دعای عاشقان دارد اجابت

قبولست التماس عاشق زار / بده جامی که باشد مرگ اغیار

داستان آمدن شاهد بخانهٔ عزیز و مشتاق شدن عزیز بوصال او

دم صبحی که این مهر جهانسوز / فلک را گشت داغ سینه افروز

عزیز آن شعلهٔ زار عشق خود را / کف خاکستری بر شکل انسان

شکست دل عیان از رنگ رو شد / ز بی صبری بخود این گفتگو شد

ندانم چه گرمی داشت این می / که زد هم رنگ برق آمد رگ و پی

ندانم که این تیر از کجا جست / که زد بر سینه‌ام نا جسته از شست

نمی‌دانم که این درد از کجا خاست | که رفتم از خود و این درد برجاست
نمی‌دانم که این خمه بر تار | که هوش از دل شد و دل از غم زار
نمی‌دانم که این آتش بر افروخت | کز او دل خون شد و خون جگر سوخت
چنین می‌گفت کان آشوب عالم | به تکلیف اثرهای محبت
در آمد با بهاران لطف دیگر | لباس سرخ چون گل کرده در بر
شد از عکس لباس او بناگوش | شهادت نامهٔ خون سیاوش
نه آن نازک بدن گل پیرهن بود | می لعلش نمایان از بدن بود
ز شوخی جلوه‌اش چشم تماشا | گل بادام گشته در نظرها
بپا یاران همچو خورشید شفق پوش | ز گیسوی سیاهش شام بر دوش
لباس آتشین چون شعله در بر | فروزان اختر بخت سمندر
عزیزان شیشه افتاده بر سنگ | چنین پیچو نشستن کرد آهنگ
که ای آشوب بسمل خانهٔ دل | چراغ شهد پروانهٔ دل
چه باشی چون غزالان وحشت انگیز | چو عشق خویش با جانم در آمیز
بیا ای باعث ایجاد فریاد | جهان فتنه را سامان مبداد
بکام دل دمی آرام جان شو | خرابی بنگر غم مهمان شو
بیا ای خرمنم را برق حاصل | بیا ای عاشق سودائی دل
مباش از عاشق بیدل گریزان | خراش سینه را بشنیده بنشان
بگوش شاهد آمد داستانش | اثر ریز ترنم شد فغانش
ز جلوه انگشت ... و بر چشمه نپسندید | تو پنداری رگ بیمار سنجید
رقیبی همرهش مانع ز الفت | خمیر طینتش از گرد کلفت
گران بر دل چو اندازه لسان | غم عالم گرفته شکل انسان

زنخدانگه به کاوش شیطان نگونش / زبان غوطه ق لعنت در گلویش

[illegible] ننیوش باهم ناموافق / بقربان سر گور منافق

[illegible] آغوش بود مرگ دیدش / زبانش زخمی شوق بریدن

[illegible] سرما[illegible] / ز عقرب ابروش پدیدار

[illegible] تا نگاهش [illegible] دیده / سیاهی بر رخ بختش ویده

خداوندا بر او از جا بلایش / الهی دیو بنشیند بجایش

چو بر مضمون لغت گشت آگاه / بجوشید همچون طره آه

بگفتش از غضب کای فتنه انگیز / نمک در دیده اهل هوس ریز

چو اشک از دیده مردم برو شو / بفرما با دل عاشق که خون شو

ندید از گفته او هیچ چاره / بشوخ [illegible] مانند نظاره

به طفل اشک عاشق همعنان شد / دلش گرداب و از چشمش روان شد

بیا ساقی بیا ای ابر احسان / بساغر کن می از خون قیبان

مگر آن شوخ با من رام گردد / جنونم را تسلی نام گردد

داستان در بیان آمدن شاهد با عزیزه و باز آمدن از قوم خود

بیا ای طالع بیدار دریاب / که دارد فتنه عالم سر خواب

چنین میگوید آن افسانه پرداز / که شاهد نور چشم جلوه ناز

شبی در خوابگاه خویشتن کرد / چو بخت عاشقان خوابش عملو کرد

ز رخت خواب آنغار نگر تاب / بجای گرد می افشاند مهتاب

ز بالین شادی در بریدن / رگ تار نهالی در تپیدن

[illegible] او شد نگار چادر خویش / گل رنگین بهار بستر خویش

یکی از نوگرفتاران خویشش / کهن افسانه سر کرد و پیشش
که در کنعان خوبی بود شاهی / بمصر حسن یوسف دستگاهی
خرد تاراج حسن جانفزایش / جنون قربان اندازِ رسایش
شکست الف فتح کشور دل / سپاه غمزه‌اش غارتگر دل
بضرب تیغ مژگان جگر تاز / گرفته باج از خوبان طناز
گدائی داشتی با او نگاهی / چه میگویم گدائی دود آهی
دل روشن بسکه آتش جا گزیده / چو شمع از استخوانش سر کشیده
غبار راه ناکامی چو اخگر / نگار آتش دل چون سمندر
بگلخن‌ها نفس آتش صفت کار / بخاکستر نشینی گرم بازار
شه و رخسار برق خرمن شرم / گدا یک مشت از خاکستر گرم
شه و آن حشمت و حسن نزاکت / گدا و آن همه جوش فلاکت
یکی با یکدگر در بزم عالم / چو دود و شعله میبودند باهم
شه از دل تا [illegible] پرداخت / دلش از جوش الفت تازه تر ساخت
زبانش بسکه در این حرف بود / دهانش نسخهٔ شاه و گدا بود
چو خورد افسانه بر گوش عزیزش / بیاد آمد ز احوال عزیزش
که من هم دارم آن نظاره محتاج / ز دست انداز غم طاقت بتاراج
مرا هم هست گریانی جگر قوت / نگاهش رشتهٔ تسبیح یاقوت
گرفتار اسیر زلف من بت / عزیز یوسف چاه ذقن بت
دلی دور است از عاشق نوازی / از و تسلیم و از من بی نیازی
همان بهتر که من با او شوم یار / برآید گو ازین غم جان اغیار
بعاشق پروری منشور باشم / ز خوبان در جهان مشهور باشم

روانی شد سوی مشتاق خویش — مراد خاطر دیوانهٔ خویش
ز دو نشد ازین عاشق نوازی — تبسم با لبش در بوسه بازی
پشیمان گشته چشم از کم نگاهی — ز مژگان صد زبان در عذرخواهی
لب او از کلام خوابی هوش — بر از یاقوت گردش حقهٔ گوش
که اینک تا بیم از صحبت غیر — مسلمان شد برهمن ز اده دیر
بیامد از که می جستی بر آن نم — مرادی داشتی در دل بیانم
گذشتم از گروه بی حیایان — باقلیم ساجت کدخدایان
ندارم بعد ازین وای بقوم — کف پای من و سیمای اینقوم
چو شاهد این گهر در گوش آن سفت — بگرد گرد خود میگشت و میگفت
بیا ای گنج کین و بهانه از تست — صفای خاطر دیوانه از تست
نهادم سر بکف تسلیم کردم — ز جان برخاستم تعظیم کردم
بیا بنشین ترا کردم بدل جای — محبت خانهٔ خود را بیارای
رسید از صحبت ناجنس یکدست — چو دل در پهلوی مشتاق بنشست
برآمد از خم آخر صاف آن می — که بوده است احتمال درد در وی
فزود آشوب الفتهای شوقی — یکی صد شد همی سودای عاشق
غمش بربست رخت خویش از دل — برای یار خالی کرد منزل
ز احوال رفیقانش چگویم — بآب دیده تا کی دست شویم
ز درد هجر آن معشوق دلجو — بجای دف زدندی دست بر رو
سرود و ناله سرآهنگ کردند — ز بار رود قد را چنگ کردند
ز فتنه بهر کین تو مپیش رابی — روان گردید فوج اشک و آهی
تنها خاطر یاران الم داشت — دهل فریاد از درد شکم داشت

فغان مائی آوازهٔ زنگ / صدای نامی مسبل نغمهٔ چنگ
نی آمد بگوش هیچ و مساز / بجز بانگ شکست از ساز آواز
حدیث عشق دارد طرفه جوشی / شود افسانه و آید بگوشی
زگوش آنکه گذارد سوی دل پا / اثر گردد چو در دل میکند جا
بیا ساقی بیا ای سرو آزاد / که خوانم در رعایت شعر استاد
ز عمر خویش برخوردار باشی / بشرط آنکه با من یار باشی

آوردن عزیز شاهد را باعزاز تمام در خلوتهٔ خود

عزیزان انتخاب سینه ریشان / جواب مصرع زلف پریشان
چو دید از اتفاقات بخت مساز / نیاز آباد خود را مسکن ناز
پهان در شکر و دل در شادمانی / چنین سرکرد آهنگ نهانی
که آخر کرد بختم دستیاری / به چشمم توتیا شد گرد خواری
چراغی کرد روشن خانهٔ من / کز و گردد پری پروانهٔ من
ز رشک خانه ام ارژنگ بی دل / چمن بیتاب چون طاوس بسمل
ز نقد و جنس املاکی که بودش / بهانه کمترین نازی نمودش
که از بس نثارش کرد بر سر / هوا در آب گوهر شد شناور
بپایش بخت از بس گوهر افشاند / زمین در آب گوهر گشت ناپا
نثارش کرد از بس مشک اذفر / غلام خاک پایش گشت عنبر
غلامان خطائی از خطا دور / بعالم در فراست گشته مشهور
گلستان ادهای عنبر فام / بهار سنبل و ریحان ایام

کنیزان این کاوری آماده کار / مسلمان زاده با ز خاطر آزار

پرستاران هندی شوخ و زیبا / ستاده بر سر خدمت بیک پا

نموده نرگس و سوسن به جوش / گلستان گشت از خاطر فراموش

عراقی اسپهای تند و تیز / بر انداز اشارت گرم مهمیز

ز ترکی راهواران سبک پا / بسرعت همعنان هوش دانا

ز تازی کرهای در جنون غرق / برادر خوانده با شوخی برق

شتر چندان که نتوان کرد تکرار / ز وحش و خیمه چندین شتر بار

ز پوششهای رنگین و طلا باف / ز حیرتهای عقل و هوش وصاف

یراق و اسلحه بیرون ز ادراک / ز تعدادش حسود انرا جگر چاک

جواهر خانه خود نتوان شمردن / بصندوق فلک باید سپردن

مفاتیح خزائن چون باو داد / ز خاطر قفل دل انگشتش بگشاد

غرض سامان اسباب معیشت / که باشد فخر دولت شان و شوکت

بشاهد داد و گفت اینها چه چیز است / که قربانت دل و جان عزیز است

مکانی بهر او کرد آنچنان ساز / که چون دل بود خلوتخانه راز

درش بر فکر دوراندیش بسته / مقامش از دل آیام جسته

زمینش از دیده تشبیه پیما / ز باریکی شده خط کف پا

ز بس آرامگاه دلبری بود / شرار سنگ دیوارش پری بود

گهی میرفت شبها خود به پیشش / گهی میخواند تنها پیش خویشش

بجز چندین از آن خدمتگذاران / که بودند از قدیمش از دران

کسی واقف نشد از شهر و خانه / که هست آن خانه هم آباد یا نه

بجائی که گنجی هست پنهان / نماید در نظر از دور ویران

بیا ساقی که خلوتخانهٔ ما | منور گشت از جانانهٔ ما
بده جامی نهان از چشم اغیار | مباد از خواب گردد فتنه بیدار

بیرون کردن پدر عزیز شاهد را و رفتن عزیز در پی او و طلبیدن پدر عزیز را معه شاهد

سر بازار رسوائی پسندان | خراش آباد زخم دردمندان
بکار عاشقی استاد مردی | ز آب چشم خود نم دیده گردی
چنین فرمود اندر راز ریزی | که هر کش در دلست از عشق انگیز
نخستین بایدش خنجر خریدن | زبان راز گو باید بریدن
کجائی ای به خنجر سازی استاد | که خواهم خنجر الماس فولاد
ببر تا زبان عیب گوئی | که شد افشای راز فتنه جوئی
بزنم هیچ بیخ فتنه امروز | بدست آرم ثواب معصیت سوز
ندارم تاب حرف زشت خویان | بر اسم چون عزیز از عیب گویان
عزیز از چشم بد ترسید در دشت | چو طفل اشک خود گردید با دشت
که از جائی مبادا فتنه خیزد | گنه ناجسته خونش را بریزد
اگرچه ترس از اغیار بودش | ولی بیم پدر بسیار بودش
نهالی میداشتش در جیب اقبال | نگردد تا پدر واقف ازین حال
ولی مشکل که پنهان ماند این راز | صدائی زخمه بخیزد ازین ساز
بحفظ راز عشق آنکس که کوشید | بروی برق را در پنبه پیچید
می پر زور عشقست این که بست آن | شکست شیشهٔ سنگین حباب
گر آید در نظر عشق مصور | بگرد سر چه خیزد شور محشر
بخاموشی نگردد گوک سازش | صدا و تهاست با اخفای رازش

شبی با هم نشسته شوق و دیدار — نیاز و ناز با هم گرم گفتار

سؤال عشق با رنگ خموشی — جواب حسن در گوهرفروشی

حجاب آلوده گوئی از شکفتن — گرفته رخصت گستاخ گفتن

کلام شوق را در بزم دلبر — بکام دل رسید نهایت سر

در آن خلوت که دربستند بر غم — خلل از دور پیدا شد که منهم

به بزم عشق پنهان سوز جانان — نظارت پیشه آورد جولان

بنامردی علم نامردی زن — درون سینه آتش جای آهن

دهان و زردندان بی نشان بود — نمیدانم دهان یا دیگدان بود

نظر جاسوس از فتنه جوئی — زبان مانوس حرف عیب گوئی

چو از عشق غیر آمد خبردار — حسد را گرم شد در سینه بازار

ازان تخم بدش گل کرد گستاخ — نهال شکوه های شاخ در شاخ

دلش را چون حسد زیر و زبر کرد — پدر را رفت و زینمعنی خبر کرد

که ای از صبح در چشم جهان تیز — ز احوال پسر یکدم خبر گیر

ز عشق چشم سیگونی خبر است — ز نهار آتشین روئی کباب است

درون خانه آتش هست آن یار — که تا رشی بود از آتش نهار

نهان در خلوت آن فتنه آرد — هزاران خانه ویران گرده

ز نقد و جنس کافزاید ز تعداد — بنا را چه بود تهانی او داد

اگر زینگونه خواهد ماند یکچند — دل از فرزند و دولت باید کند

همین میگفت و آتش تیز میکرد — سمند فتنه را مهمیز میکرد

نهاد در سرای خواجه بست — ز دواه بیجا دیباچه هست

چو گفتن عرض سامان حسد داد — غضب شد آتش و در سینه افتاد

هجوم بیقراری لشکر انگیخت — بغارت خانهٔ آن نازنین ریخت

در آنساعت که عاشق بیخبر بود — ز خواب او تاسف دست میسود

بیابان پر رفوجی روانشد — چمن چو لاله با دختران شد

خبر او رند شاهد راز خانه — برآورد آتش پنهان زبانه

برون کردند از شهرش گرانبار — خبر شد دارد و گوش عاشق آ[illegible]

دل و جان عزیز بیخبر سوخت — ادب سوز آتشی در سینه افروخت

گهی جنگ پدر انداز میکرد — گهی از قبله گشتن ساز میکرد

گهی بر سینه خنجر داشتی راست — گذشتن انتقام از خویش میخواست

ز جای خود برنگ آه برجست — بجانان در وفاداری کمر بست

چو ترک الفت خویشش پدر کرد — جنون دستش گرفت و او سفر کرد

روانشد دلی و ادار خویش — که بگذارد ز مجنون یکقدم پیش

شد آن تاب بی فرزانگیها — عماری کوچهٔ دیوانگیها

بیابان گرد رسوائی شد و رفت — جنون تهییج و سودائی شد و رفت

پدر زین حال چون آگاه گردید — اسیر فوجهای آه گردید

سرشک دل گدازش گشت [illegible] — [illegible] لشکر تنها سیاست

فرستاده جوانان خردمند — [illegible] شسته جیدن [illegible]

نصیحت گو ولی غافل ز لیلا — [illegible] آب و گلها

ز جام بیخودی می ناچشیده — [illegible] کمر بسته

ز جام هوش نگاهی بیخبر ها — [illegible] شسته جیدن [illegible]

زبان را اثر گوی کشاده — کتاب وعظ را ترتیب داده

خراش زخم الفت ساز کرده — مکتب تسیدن آغاز کرده

چو گفتش این حکایت جگر آشوب خون کرد / شنفتن عرض سودای جنون کرد
جواب این همه بر خویش مغرور / زبان تیغ او می گفت از دور
که بر گردید راه خویش گیرید / برنج دوری مطلب بمیرید
نکرده کار حرف خود فرو شان / که چوبین بود تیغ تیز هوشان
همه رفتند و عرض حال کردند / غباری برده در غربال کردند
پدر از کرده خود شد پشیمان / ندامت کرد لبها اندر دندان
بیا ساقی بیا ای دل ربودن / حدیث مدعی نتوان شنودن
بیک جامی فرو کش سازاین گرد / علاجی کن که دارم سر بر درد

قاصد فرستادن پدر عزیز پیش شاهد برای طلب

بیا احوال آن یعقوب بشنو / حدیث دوری مطلوب بشنو
پدر درمانده کار پسر شد / علاجی خواست زحمت بیشتر شد
دوا بیکرد بیماری برافزود / بر آتش گر آب زد شد شعله موجود
چو در تدبیر فکر کار درماند / خرد پروردگان چند را خواند
برنگ غنچه مشتی سینه ریشان / همه خونین دل و خاطر پریشان
نشستند و سخن آغاز کردند / در اندیشها را باز کردند
زدی بر کس بقدر فکر رائی / که شاید سر زند فکری بجای
زپیران جهان پیمای مردی / زصحرای محبت جسته گردی
هزاران گرم و سرد عشق دیده / چو اشک از درد دلها آفریده
علاج دردهای سینه منزل / شناسائی رگ بیتابی دل
طبیب جوشش سودای مجنون / زکافور جراحتهای بیخون

طراز شوکت مسندگه عشق / وزیر اعظم شاهنشه عشق
ز اهل الجواهر گوهری سفت / دوای درد یعقوب [illegible]
که باید پیش شاهد کرد راهی / خرد و قاصدی در عذرخواهی
توان کرد اندکش از عجز و زاری / ز درویش شکسته باید از خواری
چه خواهد شد اگر دمساز گردد / چه کم گردد اگر همراز گردد
عزیز اندر پی آن سرو یکتا / خود آید همچو غنچه رفته از جا
پسر گم کرده پیری خانمان سوز / شگفت آنکه [illegible]
حدیثش سخت بگوشش لیک شنیده / مصاحب چاکری را برگزیده
پیامی دلنشینش کرد تکرار / فرستادش بر آن شوخ عیار
روان شد گرم سودای دویدن / نفس سوزان ز طاقت در رمیدن
ز بس در ره پیاپی شوق بشتافت / دو رسوا گشته را در راه دریافت
شده معشوق و عاشق هر دو یکرنگ / تفاوت از میان رفته بفرسنگ
پس از عرض سلام آن مصلحت کار / بشاهد کرد این پیغام اظهار
که ای روشن چراغ دوده حسن / جهان [illegible] افروزده حسن
غبار جلوه‌گاه [illegible] / متاع کاروانت خودفروشی
جگرها از تو سرگرم چکیدن / خردها از تو سرمست رمیدن
محبت نام صهبای که داری / رسید از تیغ موجش زخم کاری
چو تند است این شراب آتشین زور / پسر خورد و پدر گردید مدهوش
شنیدم نام تو از خویشتن رفتم / برای خود بلا اندیش رفتم
ز گم‌گشتی شدم یکباره بدمست / عصای پیری من رفته از دست
کنون در تهمتم با صد ندامت / قیامت دیده‌ام پیش از قیامت

بیا ای گرد وزین چشم بیاز آ | پشیمان گشته را عفو است درکار
بیا تا زاو چشم ساز روشن | که بر رقعه بیتو نور دیده من
بیا بگذر ز تقصیر من پیش | سراپا خجلتم در عین تقصیر
بجان خویش دارم بیتو بر جان | بیا جان عزیز من تو میباش
اگر میردی نبودی ازین پیش | کنون وقف تو کردم مسند خویش
فراموشیست کار خوبرویان | فراموشیست طرز تنگ خویان
تو هم ای از شراب ناز در جوش | خطائی رقعه من کن فراموش
نمک افشاند چون شوخ بکلم | ترحم جلوه گر شد در تبسم
جوابش داد آن عیار پرکار | که ای پیغامهایت بس سزاوار
گران پیر جوان دولت نگفت | گهر با از برای دیگری سفت
مرا با او کدامی آشنائیست | که در حق منش این دلربائیست
عزیزا که میخواهی نشسته است | ولی هوشش بصد انگه گسسته است
اگر راضی شود بر کشتن من | سر زلفست زنجیرم بگردن
درآمد در سخن دلداده او | اسیری در قفا افتاده او
که ای حرف محبت کرده آغاز | [illegible] باز
بد کاری که با من کرد زین پیش | نکرده هیچکس با دشمن خویش
برین پیغام دل نتوان نهادن | مراد خویش را از دست دادن
حدیث دردمندی ناشکیبست | که میداند که خالی از فریبست
پس از کشتن اگر برگردد از عهد | چو طفل اشک خواهم شد فنا
مدار دگر بدل انداز بیداد | وثیقت نامه اش باید فرستاد
مبارک قاصد حاضر جوابان | ز صهبای محبت بی حجابان

[illegible]

پروانه شد مژده اقبال بر لب	نسیم تیزرو را پیر مد لب
گزارش کرد پیغام شنیده	حدیثی از لب کوثر چکیده
حدیث عید با طنطن جشن ظاهر	تسلّی دل و آرام خاطر
بیا ساقی که طرح استیهاست	بمی بنشان ز دل گردی که برجاست
تماشاجی عید ما نمی کن بیکجام	مگر گیرد دل رم خورده آرام

داستان در بیان فرستادن بدر عزیز موثقت نامه بعزیز

چنین گویند کان پیر جوان بخت	طرازه مسند و هم شوکت تخت
وثیقت نامه سوگند مضمون	نوشت و داد راز سینه بیرون
که ای گلدسته بندان محبت	نموده تازه ایمان محبت
رضا دادم که با هم طرح باشید	گلستان گل بنجار باشید
مرا باشید به دو نور دیده	علاج سینه درد آرمیده
بحسن لایزال شاهد غیب	بعشق ناتمام فتنه در جیب
بشاهد بازی نظاره خوبان	بعاشق پروریهای نکویان
بشور ناله بزم بلبل	نمک پاش جراحت کاری گل
بحسن توبه رنگین جوانان	بزخم کاری از پوست پنهان
برقاصی که بسمل نام دارد	بمی شوق فنا در جام دارد
بباغ نوبهار ریزش رنگ	ببادمهرگان سرعت جنگ
بسامان سیاه غمزه یار	بفتح کشور دلهای افگار
بعهد با وفا نا آشنایان	بقول ثابت عاشق آزمایان
ببال قوت از خود رمیدن	بسیل جلوه بیخود چکیدن

[illegible]

به آب چشمهای دل گدازی — بدکان غسلهای پاک بازی
بآتش بازی آه جگرسوز — بگلشن سازی داغ دل افروز
بسنبل کاری دود دل تنگ — بتخم افشانی اشک جگررنگ
بصیاد کمینگاه تغافل — بنخچیر اسیر دام کاکل
بتاراج متاع صبر دلها — بباج نهان در آب گلها
ببیم التماس بوسه خواهی — بترس شکوه های کم نگاهی
بسوگند دروغ خوبرویان — بدعوی درست فتنه جویان
باوج همت عالی ستاده — بجاه پستی فطرت فتاده
بلطف نامه پیچیده یار — بمضمونهای شوق انگیز دیدار
بدست اندازی مژگان جنگی — ببند نخوت حسن فرنگی
بدستاری ز شوخی نیم بسته — بدست افتاده طرف شکسته
بکشمیر هوای سینه سرد — بسبز زعفران چهره زرد
بآداب دلآسایی صوری — بتنبیه جفای سخت دوری
بصوت ناله دلهای افگار — ببی آهنگی ساز شب تار
بگیسوهای پیچیده آه — بشبخون کمین روز جانکاه
بخواب دلبران باده خورده — ببخت عاشقان نیم مرده
بعاشق دوستان شهر انصاف — بمردی دشمنان عرصه لاف
بذوق نغمه اهل خرابات — بشوق زمزمه ساز مناجات
به چشم شوخ ناسور جگرها — بمژگان سفید نیشترها
بیعقوبی پسر از دست داده — بگرگی درزی یوسف فتاده
بعجز ناله عصیان شعاران — برحم خاطر معذرداران

که قول و فعل من یکرنگ باشد | دل و دینم بنیک آهنگ باشد
بغیر از راستی کاری ندارم | بغیر از صدق و دلداری ندارم
حدیث ناسزا گوش کردم | چراغ هوش را خاموش کردم
پشیمانم کنون از کرده خویش | بها دیدم ز پیش آورده خویش
عقوبت بیش ازین نتوان روا داشت | ز من در دانچه باید کرد بگذاشت
مرتب گشت چون سوگند نامه | ترشح سوخت از مژگان خامه
بقاصد داد و قاصد ره بسر شد | نظر شد برق شد باد سحر شد
چو آخر گشت قاصد را دویدن | رسیدن شد نصیبش از رسیدن
بسلطان نامه سوگند مضمون | رسانید و غم از دل کرد بیرون
عزیز آن نامه را وا کرد و برخواند | غبار از دامن خاطر برافشاند
روان شد شاه مقصود در پیش | رضامند وفای طالع خویش
ز خلق شهری و افواج و لشکر | باستقبالش آمد روز محشر
بآن شوکت پدر چون دید از دور | همی گفتی که چشم مدعی کور
پسر چون جلوه دیدار دریافت | بپابوس پدر از شوق بشتافت
[illegible] | که آن شکر تنه رو مرگ طاوس
رسید و از ادب تسلیم سر کرد | چو عاشق رو بپابوس پدر کرد
کشید آن هر دو را یکجا در بر | زبانه شد بهم برج دو پیکر
پدر از جلوه آن هر دو سرخوش | دو شمع افروخت در فانوس آغوش
کنار از عاشق و معشوق آباد | زبان آمد ز مغزی یاد میداد
نوازش بوسه در روی شان | دلاسا شد خوشامد گوی شان
حدیث مهر و الفت بر زبان رفت | خیال بدگمانی از میان رفت

چو پیر کامل آن جان خردمند | ز دل بیخ نهال کینه برکند
برای امتحان آن پریزاد | لب گوهرفشان خویش بگشاد
سوالی مینمود از فهم و رایش | جوابی یافتی گوهرفدایش
تسلی کرد پیر باکمالان | ز هوش دلربای جانگهداران
بگفتا ما عزیز این طفل چالاک | چو دارد بهره کامل ز ادراک
توان ترتیب مکتب‌خانه‌اش کرد | بجانش میتوان چون هوش پرورد
پسند آمد بعاشق نیز این پند | که فرمود از کرم پیر خردمند
بیا ساقی تو ای گردکاری | شرابی گر نباشد گو نباری
که دارم از تمنای دل ریش | خیال سیر مکتب‌خانه در پیش

داستان رفتن شاهد در مکتب

بمکتب میرود طفل پریزاد | مبارکباد مرگ نو باستاد
اگر باشد معلم خود فلاطون | باندک روز خواهد گشت مجنون
اگر اینست طفل مکتب او | رسد به شب بگردون یارب او
ازین مکتب‌نشین طفلان شنبد | پیام ما که میگوید باخوند
که می بینم سر استاد شاهد | نثار تخته میباد شاهد
عزیزان دفتر عشق بلازاد | بفن عاشقی استاد فرهاد
بشاهد گفت کای سرمایهٔ جان | من و استاد من پیش تو حیران
اگر خواهد دلت مکتب‌نشین باش | به همزادان خود الفت‌گزین باش
که می‌ترسم مبادا از خیالی | بگردد خاطرت گرد ملالی
باقبال سخن سروش روان شد | دبستان از قدومش بوستان شد
پری بزمی که مکتب بود نامش | ز روی حسن صد کنعان غلامش

بیک جا ور دو صد خورشید پیدا	بیک زندان ذو صد یوسف عزیزا
لتاب از پرتو روهای خشان	چو گل رنگین شده در دست طفلان
نشسته هر طرف طفل پریزاد	بفن دلربائی هر یک استاد
سبق خوانان حرف بوقلش	دمادم شسته لوح آشنائی
یکی را بر زبان چون برگ گل	به تکرار سبق آواز بلبل
ز دست سیلی این دیگر بفریاد	مراد خاص خاطر مرگ استاد
یکی را در [illegible] اسبقت اندیش	کتاب دیگری افکنده در پیش
یکی در اختر [illegible] حیله حیند	کزان واقف نباشد موج اعو
یکی بیماری چشمش بهانه	معلم در دعای عاشقانه
یکی را مانده لب از حرف خاموش	سبق چون نام مشتاقان امو
بسرعت آن گرخوانان سبق را	نخوانده صفحه گردانده ورق را
یکی با دیگری در مصلحت گوش	ز مکتب خاسته لیکن پس و پیش
یکی بهر سبق نوبت طلبکار	زبان در حرف دل رسیر بارا
زده چون غنچه زانو پیش استاد	کدل [illegible] شد ز دست دیده
همی خوردند وقت [illegible]	به مرگ حضرت آخوند سوگند
نظر کردند چون بر روی شاد	شدند آشفته تر از موی شانه
ز طفلان هر طرف برخاست فریاد	که یاران آتشی در مکتب افتاد
صفای صفحه رویش چو دیدند	ز حجت جمله پیش خط شنیدند
شدند اطفال انغار تگر	چو طفل اشک مانده من [illegible]
بگفت استادش المجموعه نازد	که بسم الله بسم الله کن آغاز
بت نادیده بمکتب آفت هوش	برنگ غنچه گل مانده خاموش

چو از روی حجابش لب بابت ماند — شنیدم من که استادش همی خواند
الهی غنچه امید بگشا — گلی از روضه جاوید بنما
اثر چو شنید یعنی غنچه وا شد — دهان بسته اش حرف آشنا شد
شد اول از سر بیتابی دل — بیک بسم الله اش آسان بسمل
الف با تا چو خواندن کرد آغاز — بهر حرفی اثر گردید دمساز
به پیش والف چون ال حرم شد — میان عشقبازانش الم شد
ز بس در عشق و با از الم کاست — عصا گردید از الف بکار برخاست
چو جیم از خشم خونریزش خبر یافت — سر خود را بدامن کرد و بشتافت
بدان خوبی چو دید از دور دالش — ندا داد از دست امان وصالش
نگه مستانه چون بر راو را راند — خرد بیخود شد از مستی [illegible]
ز روی خنده دندان تماسین — ز لعلش بر شکر یاد از شین
شد از نظاره اش روشن بصر صاد — ندانم مردمک یا نقطه ضاد
بشکر مقدم آن شوخ رعنا — نهاد انگشت بر چشم از الف طا
چه لذت داشت آن لعل شکربار — که شد عین از لب او چشمه نوش
به بوی نکهت آن زلف مشکین — [illegible] از نافه چین
جواهر پاشی آن لعل خندان — نموده قاف را کوه بدخشان
کششها کاف را [illegible] — [illegible]
ز رشک طره آن ماه خودکام — پریشان شد برنگ زلف او لام
ز وصل لعل نوشینش که دانی — مثل شد میم در شیرین دهانی
نظر از مهر چون انداخت بر نون — چو ماه نو رساندش سر بگردون
نگاه جانستان بر واو چون تاخت — سر سودائی خود دید و بشناخت

نظر بر پا چو آن سرو سهی کرد ‌ ‌ یک نظاره از آن قالب تهی کرد

شده پامال آن سرو دل آرا ‌ ‌ شکم از خنده شادی زمین سا

بر تیری به که او را هر دبستان ‌ ‌ گرفتی از رخش نقل گلستان

همی خواندی بصد جا و صد جا ‌ ‌ ز روی ابرویش بیت بلا

بیان حالات مکتب در دوری شاهد

ز مکتب چون شدی آن نو آرا ‌ ‌ بروی خویش بسته سیل او شا

همی گشتند طفلان تخته خویش ‌ ‌ ز آب چشم و داغ سینه ریش

جدا از قامت او شد الف آه ‌ ‌ ز پشت پا نه طاقت ماند و نی تا

سر جیم از [illegible] ‌ ‌ بشوقش نقطه چون [illegible] دمید

ز بار از پشت دال خم شد ‌ ‌ سرش چون غنچه از جیب بسته تر

ز روی او جدا با دل ریش ‌ ‌ شد او نشتر فرو در سینه خویش

ز نون با جدا از آن سرو آزاد ‌ ‌ چو ناکامان ز بخت خود بفریاد

دو دیده در پی‌اش پیش از دل ریش ‌ ‌ بدندانها گرفته دامن خویش

جدا از روی آن خورشید [illegible] ‌ ‌ [illegible] بسوی در روانه

ز زردی [illegible] ظلف فتنه [illegible] ‌ ‌ ز آب چشم [illegible] شد دامن صباد

جدا از عارض آن شوخ [illegible] ‌ ‌ الف نیلی بچشم [illegible] کشیده

ز درد هجرهای آن خورشید تابان ‌ ‌ بچشم عین دیدم جوش طوفان

نصیب فا ز دردش پیچش [illegible] ‌ ‌ ز هجرش کوه [illegible] بر خاطر قاف

غرور سرکشی از کاف گم شد ‌ ‌ سرش از بار کوه درد خم شد

جدا از نطق او خاطر لالام ‌ ‌ گرفتار هزاران درد و آلام

سر [illegible] احوال میم از این که چون گشت ‌ ‌ دهانش از فغان لبریز [illegible]

چه گویم حال نون بی او که چون شد / بچشم ماهی دریای خون شد

ز شوق قتش او دل از دست داده / سر سودایی از خون فتاده

بیادش دیده با مست گریه / شده گرداب خون از دست گریه

فتاده از پیچ و غم یا با صد افسوس / برنگ طالع عشاق معکوس

ز غم کاستی هر جا نهانی ز ریش / عزیز خاطر بیگانه و خویش

شد از آمد شد مکتب بیکبار / ز حسن معنوی هم بهره بردار

گهی در مکتب و گاهی بخانه / بهی شستی غزلخوان عاشقانه

ز حرف خط زبان جاست بیداد / حدیث خط که شوق پسندا

سخن کوتاه آن غارتگر جان / چو چشم خویشتن آمد سخندان

باندک فرصتی چالاک گردید / سراپا شعله ادراک گردید

شد از مکتب نشینی نکته دانی / اگر باور نداری امتحانی

بیا در مکتب شاهد درآییم / به تقریبی گره از دل کشاییم

رفتن مولانا غنیمت برای سیر مکتبخانه شاهد

شنیدم دوش از طرز آشنایی / که از مکتب نکوتر نیست جایی

خصوصا مکتب عشق آفرینی / مقام شاهد نازنینی

مرا روزی بدل شوق آشنا شد / کتاب صبر را شیرازه وا شد

بامید تماشای نگاری / نمودم جانب مکتب گذاری

برآمد بر در مکتب خروشم / که من سیپاره دل میفروشم

بگوش شاهد آمد ناله من / بغل پرورده پیچاله من

مرا از مهربانیها درون خواند / خرد از همرهی بیرون در ماند

ز سر پا کرده رفتم یکقدم پیش / بلا گردان لطف طالع خویش

بگفتا بیشتر آیینش پرستم | بگفت از هر طرف از خویش رستم
ز دست من بصد اعزاز بردار | غلط گفتم بچندین ناز بردار
بمهر اول غبارش بر افشان | پس آنگه سوره اخلاص برخوان
بسینه‌اش کرد و گفتا صبح پیدا | بگفتا از غم و دود طالع مددگار
بگفتا میتوانم گفت گاهی | بگفتا کمترک گفتم نه گاهی
بگفتا یافتم زین پیش مخروش | مبادا بشنود آخوند خاموش
بیا ساقی بیا ای جان جمشید | بده جامی چو آتش ده چو خورشید
موده شکر مهلا سیاست | شب هجران دهد اینک گواهی

رخصت طلبیدن شاهد از عزیز و رفتن بوطن خود

ندارد عاشق آن طالع ندارد | که یک دم بر مراد دل برآرد
شب وصلش برنگی در گذارا | که پنداری چراغش از شرارا
وگر از پاداری این سخن را | همین آهنگ شاهد شاهد ما
که روزی گفت با آن رنج پرور | عزیز خاطر غم شاهد درد
مرا شوق وطن داشت از جا | به بیت الحزن در دل کرد ماوا
که دارم مادر هجران کشیده | بجز من وی ز روز خوش ندیده
ز هم دردش داغ جگر سوز | چو صبحش چاک داده سینه هر روز
دهی رخصت گر نیم اصطباری | شوم صبح وطن را آفتابی
بگوش عاشق آمد چون خطابش | ز مژگان تر زبان شد در جوابش
که تاب درد هجران نیست کامم | ندارم طاقت مردن ندارم
نه تنها دوری دلدار مشکل | خلاف رای آن بسیار مشکل
اگر گویم برو بر من محالست | وگر گویم مرو بیم ملالست

چو عاشق ما دل ازین نبود دگر | بپاش گرد بوسش فتنه خوب
که پاس خاطر جانانت هر دو را | خلاف رای او را عشق دو را
بعهد و عده و دو آمد نها | نیسه گشت کام شوق رعنا
که میگوید به برغم عذر بست | اگر بای عاشق مسلمین کمر بست
کمر زیب آمدش تیغ مرصع | لبا با جلوه شوخ مقطع
لب چشمکی دو لبها چشمه سارش | رگ ابروی خونریزی بهارش
به سنگینی چو در زخمی نشسته | چکیده جای خون رنگ شکسته
جنبان قص دوال تیغ نمود | که پنداری بریشم کمر بود
جگر با عشقبازی خنجر او | نظر با مرغ دام جوهر او
با بی تیر طوفان اجل غرق | زبان تیغ گویی دشنه برق
سپر بر دوش آن رنگین نگارست | سیه ابری که زیب نوبهارست
خوشا آن پری که گلشن مسکن او | گل خورشید و مه در دامن او
نمی گویم که ترکش بر میان داشت | که یک خیل پری همراه بر داشت
الف سوفار تیر آن جفا کیش | ز خندیدن نمکپاش دل ریش
کمان او هلال عید قربان | جهان تیغ قدر گوش از دل و جان
قیامت نیزه آورده در دست | به پشت توسن سرکش جلوه بست
نگویم توسن سرعت نژادی | نسیم دلکشی باد مرادی
مجسم شوخی از پای تا فرق | صدای شیهه اش بانگ انا البرق
چه توسن توسن شاهد پسندی | عروج نشئه بخت بلندی
ندیده عقل سرعت آزمایش | چو مضمونی ز خاطر جسته جایش
نوشته بر زمین نقش سم او | چو آب شوخ چشمیهای آهو

چو شوق عاشقان در گرم تازی / چو ناز دلبران مشتاق بازی
صبا بر هیئت اسپ آفریدند / برای شابدش در زین کشیدند
مثل سیحوا بدآن اندر جستن / سبک در خانهٔ زین نشستن
تو گوئی معنی تندی بمعنی جست / ز طبع شاعر و در بیت بنشست
ز شاطرزاده خوبان جلوریز / ز خجلت ماه را سر کرد در جیب
همه مانند هدهد تاجداران / بپای خویشتن آهو سواران
روان پیش شه عاشق فریبان / بهار جلوهٔ طاوس بیابان
پی خدمت کمر تا سینه بسته / برنگ برق رفتی جسته جسته
گرفته یک رکاب قاری ادست / نمکسان از دم طاوس در...
مقرر کرده در خدمتگذاری / صراحی گردنی را آبداری
بدست دلربائی باز زن دام / که دلها را غمش بر باد میداد
جوانی را که قلیان در کفش بود / برآورده ز نی برگان خشن دود
عزیز آمد بهنگام سواری / عنان دل بدست میفکند
الهی بگشت گرد توسن او / نمودی راست گاهی دامن او
بجو نشستن مسکو فریاد / رکاب آسا بپایش بوسه میداد
چو دیدش یار ز انسان غم و درد / تسلی دل غم پرورش کرد
که گردم چون نفس در یک نفس باز / دل از غمهای تنهائی بپروا
چو بشنید این حدیث نازنین را / بطوفان داد چشمش آستین را
از آن سو ناله در آتش عنانی / وزین سو عشوهٔ گرم مهربانی
از آن سو گریهٔ طوفان تلاطم / وزین سو آب در چشم ترحم
از آن سو التماس چاره سازی / وزین سو وعدهٔ عاشق نوازی

ازانسو بزبان آه جگرتاب / وزینسو بزمان ابر جوشاب
چو شاهد اسپ خود را کرد مهمیز / روان اشک عاشق هم جلوریز
نظر دنباله تا از توسن یار / جگر قاصد ترا از ناله زار
برون رفتش چو شاهد از دل زار / چو نقشش پا بخاک راه بنشست
بدل حیله و عرض بهانه / کشیدند تن رفیقان تا بخانه
زجام یاد شاهد گشته سرمست / در خلوت بروی غیر بربست
بیا ساقی بیا ای شور محشر / هوای رفتن از خود زد مرا سر
بده جامی که راه وصل پویم / پیام دل بگوش یار گویم

رفتن عزیز نزد شاهد بلباس قاصدان و شناختن شاهد او را

عزیزی دوش با من نقل میکرد / که هجران گرد از عاشق برآورد
نماندش تاب دوری های دلدار / بخود پیچید چون مکتوب یکبار
برای عرض حال خاطر ریش / شوم خود قاصد خود نامهٔ خویش
که چون میعاد وصل یار دور است / یکی از خود برون رفتن ضرور است
شنیدم حیله عرض پدر کرد / مس اندوه را هم رنگ زر کرد
که صید سیر دشت لاله زارم / کباب آتش شوق شکارم
زشهرم وحشتی در دل فزوده / بصحرای جنون راهم نموده
پدر دانست کین دلداده یار / زهجران میکشد آزار بسیار
همان بهتر که در صید غزالی / کند از خویشتن دفع ملالی
شد آخر بهر دام حیله گستر / بصحرا رخصت ماهی میسر
برآمد جانب صحرا چو صیاد / به نخچیر مراد خویش دلشاد

روان همراه او فوجی ز لشکر
غبار خاطر و غوغای محشر

ز همراهان یکی را کرد آگاه
که دارم قصد شهریار دلخواه

تو باش اینجا و حفظ راز من کن
علاج شوخی غماز من کن

به سرداری فوجت برگزیدم
نظر تا میکنی منهم رسیدم

چنین گفت و بدل شوقش غلو کرد
به ملک فتنه خیزی رو کرد

درآمد یکه تاز کشور شوق
بیابان گرد راه عرصه ذوق

نهان در گرد شد تا گشت و پیش
صدا گردید آواز گلویش

به شهریار چون نزدیکتر شد
لباس قاصدی عرض خبر شد

که می آیم ز شهر عشقبازان
خبردارم ز حال جانگدازان

فرستاده عزیزم سوی شاهد
خبرجوی مقام و کوی شاهد

بدستش کاغذی پیچیده بود
که نامش نامه عهدیده بود

چو شب شد آمد و در کوی دلبر
لباس قاصدانه کرده در بر

رسانیدند در گوش پریزاد
که آورده پیام آتشی باد

که پروانه در دست دارد
که میخواهد بشمعش واسپارد

برآمد مشرق آرا ماه ونی
بتاب مطلع خورشید گویی

برآمد آفتاب مطلع خویش
چو شمع آسا ستاده قاصدش پیش

چو شد آن بت را تاراج ناموس
حلاوت گیر تکرار زمین بوس

ز عاشق نامه داد آتش بیکبار
که بر خوان حال آن دلرفته از کار

شکرلب بعد آن مکتوب خوانی
خبر پرسید از قاصد زبانی

که واگو حال آن مشتاق چون است
بگفتا مست صهبای جنون است

بگفتا صحتی دارد در احوال
بگفت از چشم خود دریاب احوال

[illegible]

بگفتا با که دارد صحبت گرم — بگفتش با دل وابسته از شرم

بگفتا کیست شمع محفل او — بگفتش شعله پرورد دل او

بگفتا دلنشین یارش کدام است — بگفتش آنکه درد هجر نام است

بگفتا ذوق تیر انداز پیش است — بگفتش سینه همچون تیر از شست

بگفتا با کسانی هست همدم — بگفتش خود شده مجموعهٔ غم

بگفتا از رفیقانش خبر ده — بگفتش بیخبر یکسر که و مه

بگفتا زان میان معزون جوانی — غنیمت نام بود آتش زبانی

بگفتا کورنش و تسلیم میکرد — نیازی نازرا تقدیم میکرد

چو شاید گوش کرد این گفتگوها — ز دل برخاست میل جستجوها

ز حیرت با خرد گردید آتش — که با قاصد نمی ماند جوابش

نه تنها گفتن دلخواه دارد — خراش سینه هم همراه دارد

ز قاصد جوش میزد شان دیگر — شرار مضطر طوفان دیگر

نگویم قاصد صحرانورد است — ز صحرای جنون سیلاب درد است

دلش جویای راز قاصد افتاد — که حرف او ز جای میدمید یاد

بخاطر میخلد این های و هویش — بدل جا کرد پنهان گفتگویش

حدیث قاصد انرا نیست اینجوش — رسد بانگ شکست شیشه در گوش

شراب تند چون در جام گردد — ز بیباکی از چه رو بدنام گردد

دلش چون خواست کشف این معما را — بخلوت برد حرف انجمن را

بگفت ای قاصد پیغام خود را — که برگو راز خویش و نام خود را

برافگن پرده از راز دل او — درین برا ست پنهان چهره زرد

نمی ماند بقاصد گفتگو نیست — شراب تند ما شد آب جو نیست

عزیزش دید چون پی برده گاه — ز حال خویشتن کردش خبردار
که ای شاهد ز بزم عشق بزم — که از دست تو چندین بی تمیزم
ولی اخفای راز آمد ضرورت — بجلوت می نشد دفع کدورت
شنیدش در بر آمد آرام دلها — پی مقصود اندر جام دلها
غمش میخورد و مهمانیش میکرد — دلش می برد و جانانیش میکرد
بخلوت گرم عاشق پروری شد — پری دیوانه مجنون پری شد
نشد آگه کسی جز یار دلجو — ز حال قاصد پیغام خود گو
سه شب در خلوتش یار در روا نشد — فغان شد فتنه شد شور جهان شد
بیا ساقی بیا ای ناز پرور — که یارم وعده زود آمدن کرد
بده جامی که باشد غارت هوش — عزیزجان کن از خاطر فراموش

رخصت کردن شاهد عزیز را و بعد خود روانه شدن جانب عزیز

شنید موقاصدی فرخنده فرجام — بخلوت مصلحت شد رخصت انجام
بگوشش گفت و کاینک رسیدم — شدم برقی و بر خرمن وزیدم
روان گردید با یاران پیوست — ز صحرا و ز شهر آورد دوست
شنید از درد عاشق گشته آگاه — مهیا کرد ساز رفتن راه
بساط بی نیازی درنوردید — جواب نامه مشتاق گردید
روان شد با هزاران مهربانی — نسیم گلشن عهد جوانی
بهر جا توسنش طی کرد راهی — بجای گرد بر میخاست آهی
غباری کز ره او داشت انگیز — بگفتی سرمه را کز دیده برخیز
سر خار رهش در پای دلها — مژگان بتان سرگرم دعوی
روان عاشق تماشا شان رهگذار — کباها فرشش راه ماهتاب

بگفتا با که دارد صحبت گرم
بگفتش با دل وارسته از شرم

بگفتا کیست شمع محفل او
بگفتش شعله پرورد دل او

بگفتا دلنشین باشد کدام است
بگفتش آنکه درد هجر نام است

بگفتا ذوق تیراندازیش بست
بگفتش سینه همچون تیر از شست

بگفتا با کتابی هست همدم
بگفتش خود شده مجموعهٔ غم

بگفتا از رفیقانش خبر ده
بگفتش بیخبر یکسر که و مه

بگفتا زان میان محزون جوانی
غنیمت نام بود آتش زبانی

بگفتا کورنش و تسلیم میکرد
نیازی ناز را تقدیم میکرد

چو شاید گوش کرد این گفتگوها
ز دل برخاست میل جستجوها

ز غیرت تنها خود گردید آتش
که با قاصد نمی ماند جوابش

نه تنها گفتن دلخواه دارد
خراش سینه هم همراه دارد

ز قاصد جوش میزد شان دگر
شرار شعلهٔ طوفان دیگر

نگویم قاصد صحرانوردست
ز صحرای جنون سیلاب بردست

دلش جویای راز قاصد افتاد
که حرف او ز جای میدهد یاد

بخاطر میخلد این هایهویش
بدل جا کرد پنهان گفتگویش

حدیث قاصد انرا نیست اینجا گوش
رسد بانگ شکست شیشه در گوش

شراب تند چون در جام کرد
تا بشنو از چه رو بدنام کرد

دلش چون خواست کشف این معما
بخلوت برد حرف انجمن را

بگفت آن قاصد پیغام خود را
که برگو راز خویش و نام خود را

برافکن پرده از رازی دل او زرد
درین پرده است پنهان چهره زرد

نمی ماند بقاصد گفتگو نیست
شراب تند باشد آب جوئیست

عزیزش دید چون پی برده گاه | ز حال خویشتن کردش خبردار
که ای شاهد عزیزم من عزیزم | که از دست تو چندین بی تمیزم
ولی اخفای راز آمد ضرورت | بجلوت می نشد دفع کدورت
کشیدش در بر آن آرام دلها | پی مقصود اندر جام دلها
غمش میخورد و مهمانیش میکرد | دلش می برد و جانانیش میکرد
بخلوت گرم عاشق پروری شد | پری دیوانهٔ محو پری شد
نشد آگه کسی خبر یار دلجو | ز حال قاصد پیغام خود گو
سه شب در خلوتش ماند و روان شد | فغان شد فتنه شد شور جهان شد
بیا ساقی بیا ای نازپرور | که یارم وعدهٔ زود آمدن کرد
بده جامی که باشد غارت هوش | غم هجران کن از خاطر فراموش

رخصت کردن شاهد عزیز را و بعد خود روانه شدن جانب عزیز

شنیدم قاصدی فرخنده فرجام | بحکم مصلحت شد رخصت انجام
بگوشش گفت دُکاینک رسیدم | شدم برقی و بر خرمن دویدم
روان گردید با یاران پیوست | ز صحرا رو بشهر آورد و بنشست
بتی از درد عاشق گشته آگاه | مهیا کرد ساز رفتن راه
بساط بی نیازی در نوردید | جواب نامهٔ مشتاق گردید
روان شد با هزاران مهربانی | نسیم گلشن عهد جوانی
بهر جا توسنش طی کرد راهی | بجای گرد بر میخاست آهی
غباری کز رهِ او داشت انگیز | بگفتی سرمه را کز دیده برخیز
سر خار رهش در پای دلها | بمژگان بتان سرگرم دعوی
روان عاشق تماشای رهگذارش | کجا تنها فرش راه ماهتابش

ز مهمانسرا زان مهر انور
شدی چون مطلع خورشید انور

بسرعت راه را چون ماه رفتی
برنگ مهر تا شب راه رفتی

شدی هر شب بروی او فروزان
چراغ طالع شام غریبان

بحسن دلکش آن غارتگر حور
بماندی عندلیبان چشم بد دور

چو آخر شد سفر پرشور بیتاب
نمک سوی جراحت شد عنانتاب

روان شد جانب کاشانهٔ دوست
که اینعاشق نوازی طالع اوست

عزیز از مقدم او گشت آنگاه
چو برق از خانه بیرون جست ناگاه

شد از فیض محبت بیکم و کاست
سعادت یاب پابوسی که میخواست

نظر بر روی او چون لاگری کرد
تماشا عرض سودای پری کرد

رخی یکجلوه رنگین تر ز گلزار
نگاهی آرزو جام سرشار

هنوزش نوبهار حسن در جوش
هنوزش نرگس ظالم قدح نوش

هنوزش غمزه در جادو طرازی
هنوزش عشوه گرم بی‌نیازی

هنوزش آنچه میبایست موجود
هنوزش آتش رخسار بیدود

هنوز از تیر مژگان ستم زاد
جگرها همچو ماهی نشتر آباد

هنوز آن بیدماغیهاش برجا
هنوز آن خردسالیها مهیا

هنوز از رحم حرفی ناشنیده
حدیث خط بگوشش کم رسیده

هنوزش کرده خوی از وفا دور
هزاران خطهٔ بیداد معمور

هنوزش مجلس آرائی بدستور
دعای عاشقانش چشم بد دور

هنوزش آمدن یار رفتن هوش
ز جورش شکوه‌ها بر لب فراموش

مقام دلنشینش ساز کردند
گلیم بختها انداز کردند

چو شد آماده فرش مسند ناز
درآوردند شه را با عز آغاز

پری دیوانه شد زان شوخ عنا / رود گر خواب مخمل سست بر جا
شنیدم آن پری پیش نقش بستند / برنگ صورت قالین نشستند
عزیز آمد بگرد افشانی او / مهیای جگر مهمانی او
بصد الفت افشاندا آنکه بشر / زدامانش غبار خاطر بشر
گلاب آورد وگرد راه او شست / باب گل رخ چو ماه او شست
فرود آمد از سر عزیز هوشان او / زسامانی که مهیاست موجود
می ومطرب نیا بخشاش کرد / نشاط جانفزا اندر دلش کرد
دلش چون می نی آرا مها دید / شراب کامها در جامها دید
هوای سیر جرات ناخن جا / بدل شوق شکار انداختن جا
سلامت چون نوان جا بر نزید / که طبعش مایل صید افگنی گشت
بیا ساقی بیا ای دل شکارت / طپیدن مرغ دام انتظارت
بده جامی که گردم همچنا با / شکار چشم آهوی به صحرا

رفتن شاهد بشکار و شکار کردن شهباز عشق دهقان دختر

زآبادی رمی صحرا نوردی / چنین پیچ نشستن فریاد کردی
ز اشک وحشیان هم چشم دریا / نمیدانم کرا آهنگ صحرا
کدامین عید می آید که هر سو / غزالانند باهم تهنیت گو
کرا اندیشه آهو شکاریست / که خون صید صید بیقراریست
که می آید بصیادی درین دشت / که دل در سینه نخچیر خون گشت
چنین می گفت کانصیاد خو کام / سوار رم سمندی شادش نام
نیایانشد کمان در دست از دو / به تیر اندازی خود سخت مغرور
در آمد در کمان همچنان جست / گل خورشید از شاخ کمان رست

ز هر جانب که کردی جلوه نخچیر — نمودی جلوه اش قندیل بر تیر

شکستی آهوانش تیر باران — برنگ چشم در آغوش مژگان

تهی آمد صدا از حلق سنبل — که بر دم حسرت دیدار قاتل

نه تنها رم گرفت از آهوان — که شد همواره فرامش خواب گوزن

شغال از دست برد آن جفا کیش — فرامش کرده روبه بازی خویش

برآورده ز گرگ لی زبان پو — که خون یوسفی بر گردن او

ز پیکان خدنگ رعت انگیز — شدی شاخ گوزنان غنچه لبریز

قیامت زیر پر آمد نگش — اجل در آستین پنهان تفنگش

ولی خود گرد خالی چون تفنگش — بقربان رفت صد جان پلنگش

تفنگش اگره از سینه وا شد — ستم شد مرگ شد برق بلا شد

نماند آخر بچشم آن ستم کیش — جز آهوی سیاه سایه خویش

نظر بودش و لیکن در چپ و راست — که صیدی از کنار دشت برخاست

نمایان شد غزالی تیز رفتار — حریف شوخ چشمیهائی لدار

غزالی از رمیدن آفریده — چو رنگ از چهره صحرا پریده

غزال افگن سوار شوخ طناز — بدنبالش بصد شوخی سبکتاز

به تنها در پی او آنقدر تاخت — که تاب همرهانش رنگ وا باخت

ز همراهان جدا گردید صد زم — گذارش بر دهی افتاد ناگاه

دهی صد مصر ویران کرده او — نگارا باد چین یک گرده ام

نمیگویم دهی یک شهر جان بو — خراجش بر سر کنعانیان بود

دران ده بود چاهی گوئیز آب — بآتش تشنه هر دم آفتابی

مپرس از من دگر بیتاب تشنم — گرفتم نام چاه و آب گشتم

زجوشش آنچنان لبخواه می‌گشت — فلک گرد سر آنچاه می‌گشت

سر آب حیات جان و تنها — بقربان سرش چاه ذقنها

ستاده بر لب آنچاه دلبند — بخون بیگناهان تشنه چند

همه از یکدگر با دلربا تر — سبوها پر ز آب آورده بر سر

سبوها خالی اما هوش پرداز — بجز مستان نمی‌فهمد کس این راز

چه می‌پرسی ز خوبان سبوکش — همه مست شراب ناز بیغش

همه در گفتگوی شاخ در شاخ — تغافلها جواب عرض گستاخ

خرامیدن جواب آب حیوان — تبسم انتخاب راحت جان

بشاهد تشنگی زد جوش ناگاه — چو یوسف جلوه‌گر شد بر لب چاه

فرود آمد چو از توسن بآنچاه — شکار چون خودی گردید ناگاه

نگارین دختری بر دوش سر بوش — چه دختر با قیامت دوش بر دوش

نهان در گیسوی او لیلة القدر — عیان از جبهه‌اش مطلع الفجر

کمان ابروی آن آفت جان — رگ ابر سیاه تیرباران

غزال چشم تکلیف رم هوش — نگاه مست صد میخانه در جوش

به مژگان چنگل شاهین تقدیر — ربوده دل ز دست مرغ تدبیر

درازیهای زلف او عمر تسلسل — عیان از پیچ و تابش رگ سنبل

بناگوشی که شد جانها فدایش — نگه گردید حسن صفایش

بهار عارضش اوقات پیدا — لطافت چون عرق پیران زر

ببین بر مینی آن نازنین حور — که شد موجی بلند از چشمه نور

لبش ما آب حیوان در تکلم — نموده عرض جانها در تبسم

دهن گفتم رسید از غنچه بوی — ندیدم من شنیدم گفتگوی

زدند آتش چو بستم در سخن … دهانت از گهر بیگانه شد پر

ازان سیب ذقن اشرف ندیرا … لطافت ریخت آبم در دهن

صراحی تا نظر کردش بگردن … سر … سودا ازبس سجده کرد

خراب بازو دستش تاب تو هم … سپر افکنده زورش کمانها

بپرسید ایطلب آماده حسن … که پرزور است موج باده حسن

مرا با ساعدش پیوند از آنست … که در دستش رگ جان جهانست

حنای پنجه اش خورشید لها … هلال ناخنش عید تماشا

برش چون داد نور خویش را عرض … نماز صبح بر عشاق شد فرض

بروی سینه اش سیب دو باره … علاج قوت ضعف نظاره

شود دیوانه اینجا هوش صد صاف … که دارد شوخی چشم پری ناف

کمر تکلیف دست اندازی ذوق … سرین سرمایه بالیدن شوق

حیا زین پیش منع گفتگو کرد … زرانو جانب آئینه رو کرد

خوشا آئینه رنگ زانو … کزو شد طوطی طبعم سخنگو

رود برجا سخن ز انسای تو … فتد آتش بجان شمع کافور

هوس از پشت پای آید دل آرا … برخسار بتان دست و پا

کف پا با لطافت و شب دوش … حنا ثابت کن خون سیاوش

قد او از قیامت یکقدم پیش … خرامش خضر راه رفتن از خویش

نه تنها شاید من خویش آن باخت … که آن معشوقه ام محو خود ساخت

دل او هم فدای وی شاید … خراب غمزه جادوی شاید

دو گل بر روی هم حیران چو بلبل … فتاده آتش در خرمن گل

زرده بر آتش دل هر دو دامن … دو شمع از یکدگر گردید روشن

گل رخسار با آتش برافروخت | برنگ لاله دلها در میان سوخت
شبی از دیده دیدن جستجو داشت | همین چشم سخندان گفتگو داشت
نهیش تحریص دلها کرد بر جوش | حجاب انگشت بر لب زد که خاموش
حدیثی را که دل از لب نهفتی | زبان شوخی دنباله گفتی
سوالش آنکه در دل عشق دجو | جوابش آنکه فهمیدیم خاموش
شب آمد پیش آن خورشید رو را | خیال طره خود کرد او را
نماند از روز باقی چون علامت | ضرورت کرد تکلیف اقامت
شب آنجا بود تنها در تب و تاب | بزخم دل نمک افشاند مهتاب
نه همدردی که با او گوید این راز | نه دلسوزی که سوزد بهر این ساز
نهان در پرده دل گرم فغانها | خموشی داستان درد استانها
رئیس ده که دختر را پدر بود | ز خدمتگاری شاهد نیاسود
ولیکن بیخبر بود از درونش | ز طوفان جوشش امواج خونش
از آن غافل که برق خانه او | شبیخون کرد بر کاشانه او
و زینهم بیخبر کان شمع سرکش | زده در خانه او نیز آتش
ز شب نیمی چه شد تاراج دوران | بران ده تاختن آورد افغان
بفرمان عدا و تنهای دیرین | شبیخون برد آنجا لشکر کین
بغارت فتنه زانده جمله احوال | مبدل گردید ادبار اقبال
نه شاهد ماند و نه آن شاهد آزار | بدست قوم افغان شد گرفتار
نگار نازنین آن آفت هوش | که بود از خنده گل پنبه در گوش
شنیدی از لب آن قوم هایل | کلام معنیش فی بطن قایل
کلامی در دهن پیچیده آماس | صدای کاه خشک اندر دهان داس

کلامی دید پر سنگ ستیزه / بشورش ماند در دست ستیزه
کلامی هم صدای آه و چو / نصیحت گوشها بانگ لگدکوب
کلامی بانگ حلق مرغ بسمل / فغان اشتر وامانده در گل
شنیدی وز خوشامد بازبانی / همی گفتی زهی گوهرفشانی
مذاقی را که با حلوا اثر بود / غذا جز خون دل کم گشت موجود
بخور شاید گرت سودای عشق است / نخستین میهمانیهای عشق است
الا ای آسمان فتنه / الا ای دشمن بی‌جو خونریز
چه جور است این چه کافر ماجرا / چه ظلم است این چه جادو فرا
نمی‌نالم که با بلبل چه کردی / نگو باری که با آن گل چه کردی
برآوردی ز قوم دلپذیرش / بدست دشمنان کردی اسیرش
رفیقان جدا افتاده زانماه / به چندین حسرت و اندوه همراه
بصحرا هر یکی مجنون مدهوش / بجای دل همه اخگر در آغوش
دعا بر لب که خورشیدی برآید / شب است آبستنی آیا چه زاید
بیا ساقی بیا آن آب در ده / که امشب آتشی افتاده در ده
مگر یابم ز قید غم رهائی / نمایم تازه طرح آشنائی

روان شدن عزیز بتلاش یار بعد انتظار بسیار

عزیز آن صید ناوک خورده عشق / بزلفی در کمند آورده عشق
شکار آهو رم خورده ناز / ز مژگان جهان در چنگل باز
کشیده انتظار یار تا شب / لبش تبخاله زنب آشوب یارب
چو خالی دید بزم از جلوه یار / چنین داشت آهنگ سفر بار

که یارب آتشکار افگن کجا رفت | که جان گسستگانش در قفا رفت
نمیدانم چه شد آرام این دل | که بر من بیقراری کرد منزل
نفس در سینه گرم شعله بازی | سرشک دیده در طوفان طرازی
زداغ سینه چو خورشید کاوش | تهی خم جگر گرم تراوش
دهن لبریز حرف حیرت انشا | روان گردید چون مجنون بصحرا
برون آمد چو آه از سینه شهر | دهان تلخکامش شیشه زهر
اگرچه بردلش گردید احوال | همان خیل و حشم بودش بدنبال
بصحرائی درآمد آنجگر خون | که استقبال کردش تربت مجنون
چه صحرا لاله زار از خون نخچیر | نشان در نقطه ها از پی تیر
شکار اندازش فارغ ز آرام | زموج سینه اش رم طرف دام
چو مژگان سرشک عاشقان تر | ته هر خار بن جوی روانش
بچشم دشت گردانش نمایان | ز نوک سبزه شوخیهای مژگان
درین صحرا همین گردید دلگیر | غلام یوسف گم گشته خویش
که ناگه شد دم صبحی نمودار | گروهی سینه چاک و گریه سرشار
بآهنگ تظلم جمله نالان | بافغان از کف بیداد افغان
که امشب زد شبیخون برده ما | گروهی غارت آیین بی محابا
شده پیر و جوان بیگانه دشمن | اسیر ظلم قوم ناحق اندیش
درین صحرا همین چندین یتیم | نخستین از کف آن قوم ستیم
گل اندامی که شاهد بود ناشار | ده ما بوده است امشب شکار
برنگ دسته گل بسته بردند | چو بلبل با درون خسته بردند
چو صوفی اینچنین پیچید در گوش | عزیز از بیدلی افتاد بیهوش

چو این نغمه اش گوش زد شد | شنیدند تا رحمت و مردن و ...
شرش داشت بیتابی چو اخگر | ز دل سر کرد صد آه الم ناک
بیاران گفت با صد تاب و تب | مبارک باد عید جانفشانی
چه عمر است اینکه از روی ... | بقربان سر صد مرگ ناگاه
علاجی نیست غیر از تاختنها | سری در راه شاهد باختنها
همین گفت و به توسن کرد مهمیز | سوی شهر غنیم آمد جلوریز
دوان همراه او یاران دلبند | به مرگ خویش راضی گشته چند
از این تازش بافغان شد خبرها | شکستن کرد دستی در کمرها
سراپا آن کمرهای شکسته | برنگ عهد خوبان سست بسته
غنیم آمد ز شهر خویش بیرون | بعزم جنگ فوج تشنه خون
سپر بر دوش و در کف تیغ تارا | چو برق بی امان شمشیر بازه
نبوده بر سر آن قوم بی سر | بغیر از کاسه سر هیچ مغفر
ندیده هیچکس زان جمع بر تن | بغیر از جامه صد پاره جوشن
ز کج بازی بخت آنکه بودند | سیاهی چون صف مژگان نمودند
از افسون تماشی دشمن جو ایشان | بکار جنگ بس نامهربانان
بکایک همچو برق از جا دویدند | اجل مانند بر دشمن رسیدند
در افتادند با هم جنگ جویان | ز بند آتش بجانها شعله خیزان
سلامت خفت بربست چپ و راست | ز آب تیغ طوفان اجل خاست
به تندیهای تیر ناوک از شست | نشان زخم از دلها برون جست
بهر جانب ز فیض آب پیکان | شکفته گلشن زخم نمایان
روان گردید خون چشمه آسا | ز گردنهای بی سر همچو مینا

دران آشوبگه غرش نی وار | چو گل آمد دلیرانرا زخم بر رو
نه زانسو عجز نه زینسو تحمل | نه زانسو طرح نه زینسو تغافل
نشستن چندی چو قائم ماند بازار | کشید این فتنه کارش دراز
شهید شاهد آمد بر سر کار | بصد بیرحمی یار ستمگار
بوقت نیزه بازیها دران دشت | قیامت آمد و گرد از سرش گشت
ازانسو با که تعقیبش بزین سود | زمین صحن دکان کله زر بود
به بحر خون اعدای تبه کار | حباب کاسه سر شد نمودار
هزیمت از صف دشمن عیان شد | جهان پرشور بانگ الامان شد
برون آمد ز اعدا آخر کار | بجای نیزها انگشت زنهار
صف افغان شکست کار دیده | نهان گردید چون رنگ پریده
غریزان فتح چون آمد نصیبش | فرامش گشت دنبال رقیبش
بشهر آمد خبر پرسان شاهد | نمودندش ز زندان شاهد
درآمد سوی زندان با دل ریش | اسیر یوسف زندانی خویش
چه زندانی به تنگی چون دل مور | ز گردش ساکن او زنده در گور
چو بخت دشمنان تاریک و تیره | تعفن تا بسقفش او دو خیره
سیه چون باطن ظالم در و شر | تبه چون حال مظلومان بر و
گلو چون زن دهان بگشاده ماری | درش ز رخنه گور افتاده غاری
در آن محنت سرا جای نفس گیر | چو شاهد نازنینی پا بزنجیر
شکر دختی که شاهد شد اسیرش | بزندان گشته همپا ناگزیرش
شده هر دو بزنجیری گرفتار | نگهبان دو گنج حسن یکبار
یکی از دیگری احوال پرسان | بهم قسمت کنان رنگ غریزان

زشوق خویش با هم وصل اند — اساس عشق محکم تر نهادند
قسمها بر زبان از بهر تسکین — بنای عهد و پیمان کرده سنگین
که گر یابیم از زندان رهائی — کنیم آنگه ربط آشنائی
برآیم از دیار خویش یکبار — بهم باشیم دور از چشم اغیار
بقصد بهر گردیده راضی — نه شور محتسب نی بیم قاضی
تسلی کرد بس شاید در انحال — که می آید عزیز اینک بدنبال
خبر یابد همین از کار این قوم — بتازد با هزاران شعله بر موم
خدای منتقم را یاد میکرد — دل از زندان غم آزاد میکرد
چنین بودند با هم گرم گفتار — که از در جلوه گر شد عاشق زار
بسر عتها کشوده قفل زنجیر — گره واکرد ش از زلف گرهگیر
هم از پای نگارین خت عنار — که در زندان باو بود دست همباز
برون آورد زنجیر گرانسنگ — بشوخی غزالان عذر شد لنگ
برون آمد ز زندان ماه کنعان — گریبان از گل جاکش گلستان
شکست رنگ از رویش نمودار — زمین لاله و گل نسترن زار
شمن از بر دو دوشش که دانی — ز دست اندازی کیک ارغوانی
چو نام کیک زد دیشبی بگوشم — ز دل زد شکوه دیرینه خوشم
شر تحریر کلک نکته پرداز — ز حرف کیک شد با شکوه دمساز
نه کیک است اینکه در عالم عیان — ز صحرای اجل کیک روان نیست
سر خاری ز خون حلق در زنگ — بخلقی بی سبب چون فتنه در جنگ
مگر کردند اجل را ریزه ریزه — که آمد در وجود این پرستیزه
حقیر افتاد چون ناخوانده مهمان — غذای پاک او از خون انسان

شده از باده خون بسکه سرشت
نظر تا می کنی مرغیست از در

رگ جانها گرفتار بلا شد
سر نشتر به پرواز آشنا شد

چه می پرسی ز وجه اضطرابم
شرر در پیرهن از رنگ ارم

تن شاهد بچشم عاشق زار
برنگ کاغذ افشان نمود آ

ز اعضایش عبارت بسته بیت
غبار خاطر خورشید شمسیت

لباس تازه در بر کرد چو گل
که بست از پی خونریز بلبل

چو بوسش رفته اش آید بجا باز
به پرسیدش عزیزان گشته ناز

که همسایت بزندان دلگیست
زمین سوز آسمان تاراج حسنیست

نماید جلوه اش در دیده من
چراغی ز آفتابی گشته روشن

بگفتش آفت جانم همین است
بی بهر درد درمانم همین است

همین است آنکه در زندانم آورد
بلائی ناگهان برجانم آورد

همین است آنکه هوشم برده او است
دل و جان صید ناوک خورده او است

همین است آنکه دل تاراج او است
همین است آنکه جان آماج او است

از و تنها گسسته پنهان کردن
که با او داشتم عهد الفت و سال

چو شد آن ... شد گرفتار
بر او خانه خود گرم رفتار

عزیز از شهر دشمن شد عنان تاب
ز وی برآتش جانسوز خود آب

بیا ساقی که فتح تاست امروز
شکست توبه ها برخاست امروز

جدا از دختر رز بی قرارم
علاجم کن دگر طاقت ندارم

رفتن آل بفرموده شاهد بخانه وفا و برآوردن او وفا را

نوا سنجی که هم بزم است با ...
چنین کرد است شرح قصه و سن

که شاهد آن نگار غیرت ماه
دوائی صد بهزاران درد جانکاه

ز روی مصلحت میبود یکچند | بزرم عاشق خود شاد و خورسند

ولی دل در خیال یار خود داشت | تلاش انصرام کار خود داشت

بظاهر آفتاب صبح نوروز | بباطن محشر زخم نمک سوز

رخش آرایش ماوای دیگر | دلش سوزان ولیکن جای دیگر

برونش لاله سان و سوسن آرا | درون از آتش جانسوز داغی

بظاهر عاشق عاشق نواز | بباطن حیله جوئی چاره ساز

دو چارش شد کهن زالی ستمگار | ز خردیها پدر گشتها در آزار

بلای خانه ناموس آلی | بچرخ فتنه پردازی هلالی

مصور افترای دلنوازی | مهیای هزاران کارسازی

فراخی بخش عیش تنگدستان | تسلی دل شهوت پرستان

هزاران بزم عشرت در نوشته | خراش آباد ایام گذشته

بسی زنبرهای فسق ساما | شده فانوس شمع نوجوانان

ز عمر او درازی سرکشیده | بچشم خود هزاران حشر دیده

شکم حاضر جواب کهنه انبان | در پشمین سبحو آباد پستان

نه تجویز پدر نی حکم مادر | رسانیدی پسرها را بدختر

بمیخواندی بافسون تکلم | نکاح دختر و فرزند مردم

چو شاید یافتش بیگونه دلخواه | ز راز سینه مسکن کردش آگاه

چنین گفت آن ز واساز بهوش را | کهن آماج تیر سینه رس را

که باشد در فلان ده نازنینی | قیامت دختری شاهد قرینی

سر و سر کرده خوبان وفانام | گر از آن آراسته لیکن [illegible]

نهان از دیده ها در پرده شرم | دلش را هست با من صحبت گرم

ز حال شورش دل بست آگه　　بمن دارد ز هزاران عده دلخواه
تو هم ای مرهم زخم جدائی　　شکست عهدها را مومیائی
اگر در عهدها بینی قرارش　　شبا لنگاهش آور از دیارش
مکانش سازی پنهان خانه را　　ز گنج آباد کن ویرانه را
بسوی من خبر بفرست آن سر　　همینست آرزوی شاهد وصل
نموده باز پیش از شمارش　　نگار سیمتن امید واش
بشت نود رکند عاشقی بند　　پی اخفای رازش داد سوگند
که ای نادر بحق چاره سازی　　که پنهان نیست پیشش هیچ رازی
چنان در حفظ این راز نهان کوش　　که پنداری خودش خوابست فراموش
بجز زان کهنه لوح مشق صد بیش　　گرفت آن کار را بر عهده خویش
روان شد حیله زای مکر اولاد　　فساد کشور جمعیت آباد
درآمد پیر سان تا آن ده　　نمیگویم ده از یک شهر جان ده
درآمد از در سردار آن ده　　ز تدبیر انتظام کار آن ده
شده واقف ز نام خویش و پیوند　　تراشیده پیامی دلنشین چند
ز خویش و اقربا گفتش سلامی　　وزان پس کرد ابلاغ پیامی
که دارد آن فلان خویش تو دختر　　نه دختر روشن اختر بلکه بهتر
بفرزند تو خواند عقد او را　　بدستش میسپارد نقد او را
فرستاده مرا بهر همین کار　　تو هم این کار را فرخنده پندار
شگونی را که باشد رسم داماد　　روان پوشید در دست نشه آن
اگرچه از پسر تکرار میکرد　　ولیکن بهر دختر کار میکرد
پدر خوشدل که کار این پسر شد　　نمیداند که دختر هم پدر شد

بتار کباد از بهر قسم بر آمد — لباس عیش در بر غم بر آمد
منیژه زاصفای پیامش — چنان ممنون که پنداری غلامش
شنیده آن دروغ راست مانند — شده خوشدل بشادیهای فرزند
بتعظیم و ادب بوسید پایش — درون خانهٔ خود کرد جایش
درون خانه بود آن شمع روشن — که گر طالع شود پروانه اش من
در آن خلوت که خالی بود از غیر — نبوده خبر صنم در عرصهٔ دیر
بدید آن قبلهٔ امید خود را — بهار گلشن جاوید خود را
بصد الفت بصد شیرین زبانی — باو انگیخت ربط همزبانی
بتقریبی در اثنای بیانش — برآمد نام شاه اندر زبانش
چو نام نامیش شد زینت گوش — وفای خویش آمد بر سر جوش
که ای مادر بیان نامی که بردی — مرا آتش برگ جان افشردی
بگو باری که اسم کیست این نام — که میسوزد مرا شیرینیش کام
بگفت این نام نام محمود ویست — خراب آرزوی گفتگویت
بتی دلکش ولیکن خاک ره زیست — چو چشم خویش بیمار نگاهت
ز عشقت شعلهٔ آتش فتاد در جان — سمن از آتش برنگ جگرسوزان
منش قاصد پیامش بر لب من — بود موقوف رخصتهای گفتن
شکر لب گفت شد تا گفته معلوم — خمش رحمت مکش گردید مفهوم
تو باش اینجا که من خواهم بر آمد — که عمر انتظار من سر آمد
مبادا تهمت من بر تو بندند — و گر یابند اذایت پسندند
بگفتا نیک گفتی رایم اینست — ز روی مصلحتها جایم اینست
چو شب شد گفت دختر را که برخیز — سمند سعی را کن گرم مهمیز

بود چاهی از این جانب درنگ | چه جفت بد ذلیلش تیره و تنگ
فقیر را سر چاه است مسکن | بدر دفن برادر خوانده من
گرت پرسد کسان جای زال | بگو از دیرگاه این کهن سال
نخواهد شد از و افشای این راز | که از دنیست با من یار دمساز
روان شو کاین زمان دم مگو باز | ز مهمان داریم فرصت نداریم
تو راهی شو که من خواهم رسیدن | چو صبر از خاطر تو وقت رمیدن
ز زال آن گر دید داغ افروز طاوس | تفکر ناموسی پروای ناموس
نگه در عین دیدن ماند حیران | که شد همچون پری از دیده پنهان
چو اهل خانه از کار آرمیدند | درون خانه دختر را ندیدند
یکی از دیگری پرسان کجا رفت | چه گویم بر سر هر یک چها رفت
بدر شد آرزوی رهبر خورد | برادر دشنه در کف بهر مردن
بجستندش جوی از هر جا دویدند | چو هوش رفته اش جائی ندیدند
مرنج ای از جهان رنجش کشیده | به میزان خرد یکبار و سنج
کدامین کلبه گیتی دلنشین است | کهن زال جهان کارش چنین است
بیا ساقی بیا ای جان احباب | کباب هم کرده شوقی باده ناب
بده جامی که از خود رسته باشم | ز مکر زال دنیا رسته باشم

خبر دادن زال بشاه که وفا را از خانه برآوردم و روپوش شدن آن بیوفا از عاشق و از خود باوفا

چو شد القوم را صبح دل افروز | نگهبانش خبر از جابجا سوز
بزعم خود پی اخفای این راز | چنین کردند با هم مصلحت ساز
مبادا آگه گردد زال از نیکار | دهد شهرت میان یار و اغیار

چو آن شنیده را از لب عیان شد
عجوز فتنه آبستن روان شد

رسید اول بدختر شاد و خندان
چه خنده بی نصیب از نام و دندان

وز آنجا نیز دختر را بدر برد
از آن پس جانب شاهد خبر برد

که آوردم برون از خانه تا شاد
بخلوتخانه کردم مهمانش

بده جایی که میخواهی قرارش
ازین پس هر چه میخواهی مدارش

رسید این نغمه چون در گوش شاهد
چمن شد غنچه خاموش شاهد

وفا کرد آنچه با او وعده بود
نه تنها وعده بل چیزی فزود

وز آن پس جانب عاشق روان شد
فریبی طرح کرد و کامران شد

به مهر اول چو گرد از خاطرش رفت
شکر با ریخته یعنی اینچنین گفت

که آمد از دیار من فقیری
فقیری دلپذیری بی نظیری

بود چشمش ز جوش اشک رای
چراغ روشن شب زنده داری

دلش چون غنچه گل ناشگفته
شگفتن را شده امید بسته

تمنای زیارت سخت پیچید
اگر باشد اجازت میتواند

دو فرسنگست اینجا تا بازار
بپای شوق گامی بلکه کوتاه

بسرعت رفته بازآیم بر تو
که ناید در میان پای رنگی

از آنجا مست طلبکاران دنیا
دو کس را می برم با خویش همراه

که هست از کثرت مردم فراهم
بود در حلقه وحدت قرارش

مرا شوقش از آنرو برده از دست
که پای آشنایی در میان هست

عزیزی غافل از بازی ایام
رضاجویی دل معشوق خود کام

اجازت داد آن سیمین بر او را
وداعی کرد صبر خویشتن را

روان گردید شوخ فتنه سامان
سوار توسن آرام دشمن

برآمد باد رون آرزومند / زیارت عاشق معشوق بلند

ز شوق وصل سرمایه ناز / سراپا همچو برق آغوش در آ

تهی ز دانش شعر پر حکمت / دو همره را لکاری کرد رخصت

وزان پس شد ز راه بوفائی / بیابان گرد قطع آشنائی

تماشا عاشق رفتار گردید / نسیم گلشن دیدار گردید

شد از سودای آن گلزار رنگ / بهوش رفته بلبل هم آهنگ

رسید آنجا که آرام دلش بود / رسید آنجا که برق حاصلش بود

رسید آنجا که بوده آن جمیله / بغارت داده ناموس قبیله

دل مادر بجان آورده / پدر را خانه ویران کرده

دل آرامی جفا کامی وفا نام / چمن وی سمن بوی گل اندام

چو شاهد در رخ آن نازنین دید / گل باغ شگفتنهای خود چید

بکوشش کرد عرض هم سواری / بهوش یاری در دستیاری

بجلم عاشق آن شوق معشوق / ردیفش ... زین اگر مرغوب

صبا را بوی گل گرد ... / چو شوق بلبل آن شد گرم پرواز

عنان توسن خود گام برداشت / ز دلهای جهان آرام برداشت

بکام دل ری سر کرد و ... / برنگ برق خاطف از میان رفت

همی پرسی که از عنا کجا رفت / جهان بیوفائی با وفا رفت

تنها رفت برد آرام جانها / بمانده شکوه کاید بر زبانها

بساقی که یار از من پیداست / نمی دانم که او از من چه دیدست

بده جام می تندی که یکبار / برون آیم ز شکر یاد و انبار

رسیدن رو پوشی شاهد فرار بگوش ...

که تا بشنید این خبر با عاشق زار … که رفت آن یوسف عاشق آزار
که خود خواهد ز داغ دل طپیدن … [illegible] گرد خود شنیدن
عزیزان کشته بیرحمی یار … فریب خورده از نیرنگ دلدار
ز گردشهای اختر بیتابی رو … بشورش [illegible] شاهد نظر بود
حدیث دیر گردیدنهاش بشگفت … گهی در وسعت شوخیهاش بشگفت
گهی خواندش بی پروائی ایام … گهی کردی فرامش وعده اش نام
گذشت از حد چو درد انتظارش … بغارت رفت سامان قرارش
در آنحالت که دردش ناله فرمود … زبان گشته چون شمع آتش آلود
ز بار غم دل او کوه اندوه … فغانش ناله فرهاد در کوه
صدای پای پیر چون شنیدی … ز بیتابی ز خود بیرون دویدی
ندیدی یار و میگردید در پیش … نشستی [illegible] گرد خاطر خویش
رسیدند آن دو خدمتگار مهجور … بزیر گرد خجلت زنده در گور
دهنها کرده از آه [illegible] … برنگ غنچه لاله پر آتش
چو گل هر یک [illegible] دریدند … بگوش بلبل بیدل کشیدند
که ما چندانکه هر جانب دویدیم … چو رنگ رفته اش جائی ندیدیم
بما فرمود کاری وروان شد … چو جان از دیده مردم نهان شد
چو گفتندش حدیث آن رسیدن … نه گفتن [illegible] خون شنیدن
فزون شد گرمی هنگامه آه … روان شد سوی گردون ناله آه
خبر جویان ز هر جانب دویدند … ز هر سو سیمبر تازان رسیدند
روان شد قاصد سرعت نژادی … ملک دلبر ز هم خانه زادی
خبر آورد کانجا هم نشان نیست … بغیر از نام شاهد بر زبان نیست

قدم فرسود کام آرزوها / نفسها سوخت سعی جستجوها

…گان … جا که تعین مکان کرد / تجسس رفت و نومیدی بیان کرد

…ش هر کجا دادی توهم / تفحص میشد و میکرد ره گم

نشد حاصل مرادی از سراغش / شد آن طاوس و باقی ماند داغش

چنین کرد آن خراب آرزوها / بمعشوق خیالش گفتگوها

که رفتی ای پسر چون جانم از تن / نه مردم گر ز غم ای وای بر من

چه دیدی کاینچنین از من رمیدی / سرت گردم بگو از من چه دیدی

تو و بر جستن و رفتن بیکدم / من و هر روز جان دادن درین غم

بگو ای بیگنه کش اینچه طرز است / ره و رسم کدامین ملک و مرز است

بگو ای بی سبب سوز این چه رنگست / مسلمانی است یا کار فرنگست

ز گرمیهای شوقت ای دل افروز / چو چشم مجمر آتش گیرم از سوز

ز سردیهای مهرت ای ستمگار / بجان خویش میلرزد دل زار

بچندین آشنائی بیوفائی / نمی زیبد بحق آشنائی

به مردن راضی ام ای دردمند / بشمشیر اجل گر تو سو کند

ز حسرت و جوگی او چون گشته نومید / بیادش اینچنین میگفت جاوید

که کار خوبرویان بیوفائیست / طریق دلبران نا آشنائیست

…شهر آرائی دانش برون شد / اسیر وسعت آباد جنون شد

…رد اگر در خست دلی یار / که باشد بهره جانان خبردار

…یده یکسر از بیگانه و خویش / همین خود ماند و غوغای دل ریش

…بس جان کند از اندوه بیداد / تو گوئی کوه غم را بود فرهاد

…شد آزاده غم بجود و ست / گرفتش لطف معشوق ازل دست

ز آتش سوزی عشق جنون کار
کف خاکستری بود آن دل آگاه

شد آن خاکستر آیینه پرداز
پی چشم دل او طوطیا ساز

چو شد زان طوطیا چشمش منور
عیان شد در نگاهش نور دیگر

تماشا حسن غیبش دلنشین شد
تمنا محو شاهد آفرین شد

نماند هیچ بعد از آن ورای شاهد
که شد سر تا قدم ماورای شاهد

خلیل کعبهٔ ملک یقین گشت
مقر لا احب الآفلین گشت

جمال لایزالش چهره بنمود
شکست آن بت که نامش عزی بود

حدیث شکوه از دل خیمه برکند
زبان بهر خموشی قالی افکند

نشست و روی دل از شکوه پیچید
خموشی ترجمان شکر گردید

چو احوال عزیز نیک فرجام
بدین صورت که گفتم یافت انجام

مرا آمد ز روی حسن ارشاد
دو مصرع از کلام مولوی یاد

متاب از عشق رو گرچه مجازست
که آن بهر حقیقت کارسازست

بیا ای ساقی میخانهٔ راز
غنیمت کش نگاهی بر من انداز

شرابی ده که صوفی گدازم
به حسن لایزالی عشقبازم

خاتمهٔ کتاب

چو من این گوهر اسرار سفتم
شنیدن را مباد آنکه گفتم

نه شعر این انتخاب عشقبازیست
تراوشهای زخم جانگدازیست

نه شعر این شورش امواج خونست
حدیث از لب زخم درونست

نه شعر این نالهٔ غربی نوا است
شکست شیشهٔ دل را صدا است

حدیث عشق بود از گفتنم دور
ولی بودم بحکم امر معذور

نیاز رونا ز حرف گفتنی نیست
گهر از بس نگفت سفتنی نیست
سخن گفتم به امید مزدی
گهر سفتم به تکلیف عزیزی
به ترتیب معانی دل نهادم
رگ ابر گهرباری گشادم
بشوق نامه‌ای از دل خروشم
شراب گوهر دل پرده پوشم
ز خوبیهای شاهد بسکه گفتم
غبار از خاطر اندیشه رفتم
ز حرف شوخی آن چشم جادو
زبان خامه شد مژگان آهو
قلم ننوشت جز بیتابی دل
دواتم بود حلق مرغ بسمل
نمودم همچو نقش عاشقی سر
پر پروانه شد اوراق دفتر
بحرف الگدازی لب گشودم
دهن را دیده گریان نمودم
ز چشم بلبلان کردم دوائی
نوشتم همچو گل رنگین ادائی
چو آیات آتش پس انگشت سپردم
با عدا غنیمت راه بردم
به هوس ساز سر آهنگ عشق
به نظم آوردم این نیرنگی عشق
سزد کاین نامه نیکو سرانجام
بود نیرنگ عشقش در جهان نام
چو شد ختم این کلام سینه‌پرورد
خرد تکلیف تحسینش میکرد
نمایان گشت تاریخ نوآئین
ز گلزار بهار نظم رنگین
هنوزم شوق گفتن بیشتر بود
دل معنی طلب کان گهر بود
ولی ترسیدم از تصدیع یاران
نه از کمی این سخن پرهیزگاران
منم بس شد و عهد نارسائی است
فزودن در تکلف نارسا نیست
غنیمت این سخن خاموش بکن
ملال افزا شود ضبط نفس کن
بخاطر اندکی نازک جبین است
سخن کم گو که کم گفتن حسن است
الهی گرچه عصیان شد شعارم
کرمها را هنوز امیدوارم

نصیب اند و فیض سرمدم کن — جبین سائی جناب احمدم کن
بنامش ده زبانرا شوق تکرار — برایمان ختم کن کار من زار
برای آن شفیع محشرش کن — وگر خاکم کنی خاک درش کن
بیا ساقی بیا ای قبلهٔ شوق — که دور آخر شد و باقیست ذوق
شرابی ده که باشد غارت هوش — بچکیدن کن کتابم را فراموش

تمام شد مثنوی غنیمت

لله الحمد علی احسانه که نسخهٔ دقیقهٔ عسیر الفهم مثنوی
مولانا مولوی محمد اکرم متخلص به غنیمت قدس الله سره العزیز
در بیان قصهٔ شاهد و عزیز که در حسنی عبارت و نزاکت معانی و متانت
الفاظ و رنگینی مضامین بر زلیخای جامی تفوق جسته و بآب و تاب گوهر
مطالب گرد کلفت از خواطر ناظرین شسته بتحشی اقل الخلیقه
بل اللاشئ فی الحقیقه مقبول احمد گوپاموی و تصحیح و مقابله بشارت
ماهر علوم عقلی و نقلی میر حسین صاحب لکهنوی و میر سیف علی صاحب
در ماه ربیع الاول سنه یکهزار و دو صد و شصت و یکهجری در مطبع حسنی دوباره بزیور طبع

قطعهٔ تاریخ

شاهد قصهٔ رنگین عزیز — یافت اند طبع دگرگونه جلا
گفت مقبول ز روی تاریخش — نظم مطبوع عزیز دلها